دانلود
رمان

راز شاهزاده شهر جادو

المیرا

می خورد بر سنگفرش

کوچه های شهر

ضربه سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله خورشید

بر فراز تاج زیبایش

تار و پود جامه اش از زر

سینه اش پنهان بزیر رشته هایی از در و گوهر

می کشاند هر زمان همراه خود سویی

باد ... پرهای کلاهش را

یا بر آن پیشانی روشن

حلقه موی سیاهش را

مردمان

در گوش هم آهسته می گویند

آه ... او با این غرور و شوکت و نیرو

در جهان یکتاست

بیگمان شهزاده ای والاست

دختران سر می شکند از پشت روزنها

گونه ها شان آتشین از شرم این دیدار

سینه ها لرزان و پر غوغا

در تپش از شوق پندار

شاید او خواهان من باشد

لیک گویی دیده

شهزاده زیبا

دیده مشتاق آنان را نمی بیند

او از این گلزار عطر آگین

برگ سبزی هم نمیچیند

همچنان آرام و بی تشویش

می رود شادان براه خویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه سم ستور باد پیمایش

مقصد او ... خانه دلدار زیبایش

مردمان از یکدیگر آهسته می پرسند

کیست پس این دختر خوشبخت ؟

ناگهان در خانه می پیچد صدای در

سوی در گویی ز شادی می گشایم پر

اوست ... آری ... اوست

آه ای شهزاده ای محبوب رویایی

نیمه شبها خواب میدیدم که می آیی

زیر لب چون کودکی آهسته می خندد

با نگاهی گرم و شوق آلود

بر نگاهم راه می بندد

ای

دو چشمانت رهی روشن بسوی شهر زیبایی

ای نگاهت باده ای در جام مینایی

آه بشتاب ای لبت همرنگ خون لاله خوشرنگ صحرایی

ره بسی دور است

لیک در پایان این ره ...قصر پر نور است

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش

می خزم در سایه آن سینه و آغوش

می شوم مدهوش

بازهم آرام و بی

تشویش

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه سم ستور باد پیمایش

می درخشد شعله خورشید

بر فراز تاج زیبایش

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت

مردمان با دیده حیران

زیر لب آهسته میگویند

دختر خوشبخت ...!

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

وای خداجون چقدر خسته شدمو خوابم میاد"دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم و درس میخوندم.

خدارو شکر که حداقل امتحانمو خراب نکردم وگرنه این همه زحمت بی نتیجه میموند!

دست روی دلم گذاشتم" دیگه کم کم داشتم از گشنگی میمردم.

صبح خواب موندمو حتی صبحونه هم نخوردم .یعنی بابا بزرگ برای ناهار چی درست کرده؟امروز نوبت بابا بزرگه که غذا بپزه.زودتر برم خونه تا روده بزرگه روده کوچیکرو نخورده.

وارد کوچمون شدم"خوبیه دانشگام این بود که خیلی به خونمون نزدیک بود.

توی کوچه رو نگاه کردم" هیچ کسی نبود و حتی پرنده هم پر نمیزد!از سوت و کوریش تعجب کردم.

چرا امروز انقدر کوچه خلوته؟!با بیخیالی شونه هامو بالا انداختمو به طرف در خونمون حرکت کردمو وقتی بهش رسیدم دستمو روی زنگ گذاشتمو فشار دادم.

چند دقیقه گذشت ولی کسی درو باز نکرد.

چرا پس کسی درو باز نمیکنه؟!شایدخوابه یا شایدم رفته بیرون چیزی بخره.کلید و از کیفم در آوردمو انداختم به درو باهاش داشتم درو باز میکردم که یه دفع از پشت سرم صدای افتادن چیزی اونم با شدت زیاد بلند شد!

برگشتم تا ببینم که صدای چی بوده و از کجا افتاده؟ ولی هر چی اطرافمو نگاه کردم به نتیجه ای نرسیدم!یعنی چی بود؟نکنه توهم زدم؟

همون لحظه چشمم خورد به وسط کوچه که پسر بچه ای 7 یا 8 ساله ایستاده بود و با تعجب این ورو اونور نگاه میکرد!

عه این کی اومد توی کوچه که من متوجه نشدم!؟چقدرم نازه"چه چشمایی داره"عاشق بچه ها بودم.

تا به حال توی این محله ندیده ندیدمش"یعنی بچه کیه؟

تو همین فکرا بودم که بازم صدای قارو قور شکمم بلند شد" هر وقت گشنم میشد اینجوری رسوام میکرد.اصلا به من چه این خوشگل پسر بچه ی کیه"زودتر برم خونه تا از گشنگی تلف نشدم.

سریع برگشتم سمت درو دیگه به پشت سرم نگاه نکردم"و بعد باز کردن در بدو بدو رفتم داخل خونه.

مقنعه امو از سرم در آوردمو پرت کردم روی کاناپه"عادتم بود ولی بابا بزرگ هر وقت میدید که این کارو میکنم حسابی گوشمو میپیچوند و میگفت یه دوشیزه خانم به سن شما نگین خانم نباید این حرکاتو انجام بده.

با این فکر دوباره یاد بابا بزرگ افتادمو بلند بلند صدا زدم:بابا بزرگ ...بابا جونی...

اول از همه به سمت آشپزخونه رفتمو داخلشو نگاه کردم اما اونجا هم نبود.

رفتم سمت اتاق خواب"نه اینجا هم نیست.شاید واقعا رفته بیرون.

دوباره برگشتم سمت آشپزخونه تا ببینم بابا بزرگ غذا چی درست کرده.تعجب کردم.روی گازم هیچی نبود!در یخچالو باز کردم"

وا این تو هم که غذایی نیست!

بازم توی فکر رفتم"یعنی امروز هیچی درست نکرده؟!اصلا چرا بهم نگفت که قراره بره بیرون!؟از بابا بزرگ بعیده.

باز صدای آه و ناله شکمم بلند شد"باید یه چیزی بریزم توی این خندق بلا وگرنه...

ببینم تخم مرغی چیزی داریم که سه سوته آماده بشه.

دوباره یخچالو باز کردم کلمو کردم توش.ای وای تخم مرغمونم تموم شده .یعنی باید برم بخرم؟

لب و لوچه ام آویزون شد"چاره ی دیگه ای نداشتم..خالی خالی بود.

مقنعه امو از روی کاناپه بر داشتمو سر کردم و بعد پوشیدن کفشم راه افتادم سمت در حیاط.

درو باز کردم و دوباره چشمم به اون بچه افتاد"دقیقا همون جای قبلیش ایستاده بود و ذره ای از جاش تکون نخورده بود!

عه این بچه که هنوز اینجاست؟!یعنی با کسی کار داره یا گم شده؟!شایدم اشتباه فکر میکنمو همین جوری اینجا وایستاده.

به سمت سوپری سر کوچه رفتمو بعد از خریدن چند تا تخم مرغ دوباره راهی خونه شدم و موقعه ی برگشتنم دوباره دیدمش.هنوزم همون جا ایستاده بود !

دیگه دلم طاقت نیاوردمو به سمتش رفتم و با مهربونی گفتم:

-سلام آقا کوچولو"دنبال کسی میگردی؟

اخم کردو گفت:من کوچولو نیستم درست حرف بزن ای نادان.

چشمام از گستاخیش گرد شدن"عجب پسر بچه ی تخس و پروییه!

-خندیدمو گفتم خیلی خب آقای بزرگ دنبال کسی میگردی یا گم شدی؟

بیشتر اخم کرد و گفت:با من اینجوری حرف نزن گفتم که من بچه نیستم فقط ظاهرم برای یه مدتی این شکلی شده"من دنبال آقای معروف میگردم ولی نمیدونم دقیقا کجا زندگی میکنه و منم جایی رو نمیشناسم!

چه بچه ی عجیبیه!این حرفا چیه که میزنه؟شاید فیلم زیاد دیده و روش تاثیر گذاشته"مقصر اصلی فقط این پدر مادرای بی مسئولیت امروزیه ان.

یعنی با بابا بزرگ من چیکار داره؟!

-آقای معروف پدر بزرگه منه"باهاش چیکار داری؟!

بچه:منو ببر پیشش"خودش میدونه!

الان که بابا بزرگ خونه نیست"یعنی راست میگه؟این فقط یه بچه ست آخه برای چی باید دروغ بگه"ولی رفتاراش خیلی عجیبه اصلا به بچه ها نمیخوره!بهتره ببرمش خونه تا بابا بزرگ بیاد و از خودش ماجرارو بپرسم.

پس با لبخند گفتم:فعلا پدربزرگم خونه نیست"بیا بریم خونه و همونجا منتظرش بمون تا بیاد"باشه؟راستی اسمت چیه؟

باهمون اخمش که از اول صحبتمون روی صورتش بود گفت:باشه بریم.اسمم نیاکه.

چه اسمیم داره تا به حال نشنیده بودم!

دستشو گرفتمو گفتم:خیلی خب نیاک جان بیا بریم.

فوری دستشو پس کشیدو گفت:خودم میام. و بعد دنبالم راه افتاد.

چه غده ولی خیلی نازه"من چهره ی نازشو خیلی دوست دارم.پوست برنزی داشت و چشمایی به رنگ توسی و موها و ابروهای مشکی"تخسم که بود و من هم کلا عاشق بچه های تخس بودم و با هر بار حرف زدنش انگار قند توی دلم آب میکردن.

داخل خونه شدیم"کاناپه رو بهش نشون دادمو گفتم:فعلا اینجا بشین تا من برم لباسامو عوض کنمو بیام.

بچه:خیلی خب میتونی بری.

چشمام چهارتا شد چه بچه ی گستاخیه!بیخیالش.

رفتم توی اتاقمو لباسامو با یه تاپ و شلوارک عروسکی به رنگ صورتی عوض کردم و بعد جلوی آیینه ایستادمو موهامو شونه کردمو دم اسبی بستم.موهامو خیلی دوست داشتم بلند تا روی کمرم و موج دار به رنگ قهوه ای.

دوباره توی آیینه نگاه کردم خوب شده بودم"خیلی خوشگل نبودم بیشتر بانمک و بامزه بودم تا خوشگل"با پوستی سفید و چشمای قهوه ای درشت و کشیده که با مژه های پر زینت داده شده بود و بینی و دهن کوچیک و متناسب با صورتم.

از نگاه کردن به خودم دست کشیدمو به طرف در اتاق رفتم.

زودتر برم یه املت خوشمزه برای خودمو اون بچه بپزم به احتمال زیاد اونم گرسنه ست.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه"وسط راه سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم و برگشتم سمت نگاه و با دیدن طرز نگاهش شوکه شدم.

این چرا اینجوری نگام میکنه؟!اصلا مثل بچه ها نیست!انگار به جای یه بچه یه پسر جوون داره نگاهم میکنه!

نه بابا مثل اینکه باز توهم زدم"اصلا امروز حالم خوب نیستا.حتما به خاطر کم خوابی و گرسنگی زیادمه.آره همینه.

وارد آشپز خونه شدمو اول چند تا گوجه از یخچال درآوردمو شستم و بعد نشستن روی صندلی میز ناهار خوریمون شروع کردم به رنده کردن گوجه ها.

همون لحظه نیاکم اومد داخل آشپزخونه و نشست رو یکی از صندلی ها

و با اون لحن مغرورو تخسش گفت:هی تو داری چیکار میکنی؟

ای بابا عجب بچه ی بی ادب و پررویی‌یه.

اخمامو کمی توی هم کشیدمو گفتم:اولا بنده اسم دارم و اونم نگینه نه تو"دوما دارم یه املت خوش مزه درست میکنم تا باهم بخوریم آقا خوشگله.

و بعد این حرف سریع لپشو کشیدم.

اخماش حسابی تو هم رفتو سریع صورتشو عقب کشید و با عصبانیت گفت:به من دست نزن دختره ی خنگ!بهت میگم من بچه نیستم چرا نمیفهمی؟!

دیگه واقعا کفرم در اومد و بلند داد زدم:آخه این چه طرز صحبت کردن با بزرگترته؟پدر و مادرت بهت ادب یاد ندادن؟

یه دفعه بچه چشماش گرد شد و کپ کرد"همیشه همین جورم موقعه ای که عصبی میشم دیگه نگاه نمیکنم کی جلومه و زود اعمالم از کنترل خارج میشنن ولی بعدش زود پشیمون میشم.

این فقط یه پسر بچه ست نباید این جوری عصبانی میشدمو سرش داد میزدم.

برای اینکه از دلش در بیارم با قیافه ای پشیمون و ناراحت گفتم:ببخشید نیاک جان"نباید سرت داد میزدم.

طبق معمول اونم با یه قیافه ی فوق العاده مغرور جوابمو داد:خیلی خب اشکال نداره کارتو بکن!

یه لحظه از حرفش دهنم باز موند(این بچه پررو رو گذاشته جیب بغلش) دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو زدم زیر خنده"اونم همین جور مات زده داشت منو نگاه میکرد"انقدر که خندیدم دلم درد گرفت.

(واقعا من شیفته ی این بچه شدم"خیلی بامزست)

یکم که گذشت خندم قطع شد و دوباره مشغول رنده کردن گوجه ها شدم"

نیاکم وقتی که دید دیگه نمیخندم و ساکت شدم سرشو برام به حالت تاسف تکون داد!(یعنی این بچه الان برای من سرشو تکون داد و احساس تاسف کرد؟!)

فکرم حسابی مشغول شده بود.تا به حال همچین بچه ای ندیده بودم!جدا از پررورییش خیلی بزرگونه حرف میزنه و رفتار میکنه"خیلی هم مغروره این بزرگ بشه چی میشه.یعنی واقعا این یه بچه ست؟!!

غذا رو خوردیم"منم بعدش ظرفارو جمع کردمو شروع کردم به شستن.

اون بچه هم ساکت سرجاش نشسته بودو خیره خیره منو نگاه میکرد!

یاد غذا خوردنش افتادم و"چه پر غرورو با کلاس همراه با یه سبک خاص غذا میخورد!تا به حال بچه ای رو ندیده بودم که به این شکل غذا بخوره"حتی منی که یه آدم بزرگترم تا به حال انقدر با کلاس غذامو نخورده بودم!

انگار این بچه یه جور غرور شاهانه داره!به احتمال زیاد از یه خانواده ی خیلی ثروتمند باشه"بعید نیست بهش میخوره"ولی تا موقعه ای که بابا بزرگ برمیگرده خونه باید صبر کنم تا جریانو از خودش بپرسمو این کنجکاوی که دامن گیرم شده کاملا رفع بشه.

خیلی خب تموم شد"آخرین ظرفم گذاشتم روی آبچکون .

باید حتما برم یه دوش بگیرمو بعدش به اتاقم برمو با خیال راحت کمی استراحت کنم تا خستگیم در بیاد"اما نمیدونم با این بچه باید چیکار کنم؟

-نیاک جان من میخوام برم حموم"میخوای برات تلوزیونو روشن کنم و بزنم کانال پویا تا برنامه کودک ببینی و هم حوصلت سر نره؟

از قیافش معلوم بود که خیلی داره حرص میخوره"با حرص زیاد و اخم گفت(این بچه اگه یه بار اخم نکنه فکرنکنم روزش شب بشه):نه لازم نکرده! وبعد ملایم تر جملشو ادامه داد:منم حتما باید هر روز به حمام برم وگرنه احساس بدی نسبت به خودم بهم دست میده!

یعنی اینم الان میخواد بره حموم؟الحق که یه بچه فوق العاده پرروعه"مثل اینکه نمیشه کاریش کرد"پس بهتره اول این آقا رو بفرستم حمومو بعد از اون خودم برم!

-باشه پس اول تو برو حموم "بعد از تو من میرم.

سرش رو تکون دادو دیگه چیزی نگفت.بعد از این که حمومو بهش نشون دادم رفتم سمت اتاقم تا براش حوله و لباس بیارم"یکی از کشوهای کمدمو باز کردمو ازش یه حوله نو درآوردم تازه خریده بودمشو تا حالا ازش استفاده نکرده بودم.

خب من که لباس مناسبی برای یه پسر بچه ندارم!یه کشوی دیگه رو باز کردمو کمی گشتم.

تصمیم گرفتم یکی از کوچیک ترینو تنگ ترین تاپ و شلوارکامو براش ببرم.تاپ و شلوارک مورد نظرمو برداشتم و بلند شدم.

این تقریبا اندازشه شاید فقط یه خورده گشاد باشه" رفتم سمت حموم و در زدم.

درو باز کرد هنوز لباساشو در نیاورده بود" سرشو تکون داد به معنی این که چی میگی یا چیکار داری؟!(در عجبم یعنی واقعا برای این بچه

تکون دادن یه کله ی یکیلویی سخت تر از تکون دادن یه زبون یه گرمیه؟!)

اول حوله رو گرفتم طرفشو گفتم:بیا عزیزم اینم یه حوله ی تمیز.حوله رو ازم گرفت.

ادامه دادم:درضمن من لباس مناسبی برات نداشتم"به خاطر همین یکی از کوچیک ترین لباسای خودمو برات آوردم تا بپوشی!

یه دفعه چهره اش برفروخته شدو داد زد:چی گفتی؟لازم نکرده نادون!همین لباسا رو دوباره میپوشم.و محکم درو بهم کوبید!

خشکم زده بود و دهنم اندازه ی دهنه ی غار علیصدر باز شده بود!

با همون دهن باز برگشتمو روی یکی از مبلا نشستم.

تا حالا ندیده بودم!!!نشنیده بودم!!!واقعا چه بچه ایه!!!یعنی چه خانواده ای داره این بچه!!؟

همین جور داشتم با خودم فکر میکردم که این چیزی که الان دیدم واقعی بود یا زاده ی تخیلاتم که صدام کرد!

-نگین ...نگین...یه لحظه بیا...

یعنی چیکارم داره که این جوری صدام میزنه!؟

مثل اینکه خیلی بهش رو دادم"با اخم بلند شدمو رفتم طرفش"بلوزو شلورشو در آورده بودو فقط یه شورت تقریبا بلند پاش بود.مثل خودش با سر اشاره کردم که چی میخوای؟

از قیافش معلوم بود که یکم از کارش شرمنده ست ولی هنوزم حالت مغرورشو حفظ کرده بود.

داشتم عین طلب کارا بهش نگاه میکردمو منتظر بودم تا حرفشو بزنه.

یکم نگاهم کرد " انگار دو دل بود نسبت به حرفی که میخواست بزنه.

بلاخره بعد چند دقیقه گفت:ببخشید!!!

این الان با من بود؟از من معذرت خواست؟!

قیافه ی اخموشو از نظر گذروندم!الهی بچم پشیمونه.چه اخمیم کرده حتما خجالت کشیده!چه نازه.

طبق معمول زود کار چند لحظه پیششو فراموش کردم.اخلاقم همین جوری بود همون جور که زود عصبانی میشدم همون جورم زود از یادم میرفت و فوری طرفو میبخشیدم.

نیشم خود به خود باز شد و با خوش حالی گفتم:اشکالی نداره"اصلا به دل نگرفته بودم(آره جان خودم)

اخمو صورتشو برگردوندو با حالت غدی گفت:البته اگه به دلم میگرفتی زیاد مهم نبود!بیشتر به خاطر این صدات کردم تا بیایو پشتمو بشوری!چون تا به حال خودم این کارو انجام ندادمو همیشه کسای دیگه برام این کارو میکردن!!

مات و مبهوت مونده بودم"جانم!این الان چی گفت ؟! اولش از پروییش کپ کردم بعدشم از این که گفت پشتمو کسای دیگه میشورن کاملا هنگیدم!چقدر عجیبه! یعنی انقدر پولدارن؟!

بعد چند ثانیه به خودم اومدم و دوباره بهش اخم کردم"حالا هرچی عمرا قبول کنم"فقط همینم مونده که دلاک و کیسه کش این بچه ی مغرور شم.مگه من نوکرشم!؟

با یه حالت حرصی گفتم:دیگه چی؟شرمندتم من این کارو برات انجام نمیدم"خودت باید یه جوری پشتتو بشوری اگرم نمیتونی خب نشور.دیگه خودت میدونی.

با این حرفم قیافش به کل عوض شد و با یه حالت خیلی مظلومی نگام کرد و بعدش سرشو تکون داد.

اولش نزدیک بود از تعجب شاخام در بیان!ولی بعدش دلم براش کباب شد"من چقدر ظالمم خب اینم فقط یه بچه ست حالا یکم رفتارش با بقیه ی همسن وسالاش فرق میکنه.من نباید این جوری باهاش حرف میزدم"حالا یه درخواستی ازم کرد طرز برخوردم اصلا درست نبود"نمیمیرم که یکمم پشت این بچه رو بشورم.

-باشه برو داخل" اینکارو برات انجام میدم.

اما خیلی زود فهمیدم که قبول این کار یه اشتباه بزرگ بود!اون بچه خیلی سریع نقطه ضعفمو فهمیده بود و ازش استفاده کرده بود!

و نقطه ضعفه من این بود که خیلی زود برای همه دل میسوزوندم...

اینجوری شد که ما شدیم کیسه کش شازده!

نیاک:قشنگ بشور..اونجا نه یکم اون ور تر...آره دقیقا همون جا...سریع باش...!

با قیافه ای زار هر فرمایشی که آقا داشتن گوش میدادم.

حقته نگین خانم.از بس که خنگی و زود گول میخوری"حالا قشنگ بکش.

بلاخره کارم تموم شد اما یه دستت درد نکنه هم بهم نگفت بچه پررو!انگار که واقعا وظیفم بوده.البته هر چی که بکشم تقصیر خودمه از بس که خنگم..

از حموم خارج شدمو به خاطر برداشتن حوله و لباس برای خودم دوباره به اتاق رفتم تا بعد از بیرون اومدن شازده منم اگه خدا بخواد به حمام برم.

در کمدمو باز کردمو توشو نگاه کردم و پیراهن سفیدمو در آوردم"یه پیراهن سفید بندی یکم بالاتر از زانو و که تا کمر تنگ و قسمت پایینش کمی گشاد بود و روی کل پیراهن به شکل قلب های کوچولو نگین کاری شده بود.خیلی خوشگل بود و منم واقعا دوسش داشتم.

همیشه عادتم بود وقتی توی خونه تنها بودم لباسای راحتو باز میپوشیدم و موقع هایی که بابا بزرگ تو خونه بود یه کمی مراعات میکردم.

و خب اینم که جدا از رفتاراش فقط یه پسر بچه کوچیک بود و مشکلی نداشت اگه این لباسو جلوش میپوشیدم.

بلاخره آقا نیاک اومدن بیرونو ماهم رفتیم حموم" بعد از گرفتن یه دوش کوتاه لباسمو پوشیدم" موهامو هم توی همون رختکن حمام سشوار کشیدمو ریختم دورم و بیرون اومدم.

نیاک با دیدنم اول ماتش برد اما خیلی زود به خودش اومد و سرخ شد و روشو ازم برگردوند و گفت:این چه لباسیه که پوشیدی؟!چقدر زشته!!اصلانم بهت نمیاد.

وا این بچه چشه؟چرا اینجوری کرد؟! چرا گفت بهت نمیاد؟آخه این چی میفهمه لباسم کجاش زشته ؟!بد سلیقه..

شونه هامو بالا انداختم و خیلی ریلکس گفتم:زشته که زشته پررو خان"من دوسش دارم.

و با بیخیالی از کنارش رد شدم"به سمت اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم و

با خودم گفتم دیگه بهم هیچ ربطی نداره که این بچه پررو میخواد چیکار کنه" اصلا حوصلشم سر بره حقشه"دیگه برام اهمیتی نداره!

روی تختم دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد...

با حس دستای کوچیکی روی صورتم چشمامو باز کردم.

نیاک کنارم ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد.

با حالتی خواب آلود گفتم:چیه چیزی شده؟

اونم طبق معمول با قیافه ی تخس و با حالت خیلی بامزه ای گفت:خودت اینجا داری خیلی خوب استراحت میکنیو گرفتی خوابیدی"پس من چی ؟!خب منم خستم"من باید کجا بخوابم؟

الهی چه گلگیم میکنه" اینجوری چه بامزه میشه.خب راست میگه بیچاره منم خیلی بچگونه رفتار کردم.

بهش لبخند زدمو گفتم:خب یه تشک از توی کمد دیواری بیار پهن کنو توی اتاق بخواب.

با یه قیافه ی مظلوم (مثل همون قیافه ای که اون سری گولشو خوردم)گفت:نمیشه منم روی تخت بخوابم؟!

چقدر ناز"یعنی بذارم؟خب بچه ست دیگه اشکالش چیه؟اما نه من نباید از یه سوراخ دو بار نیش بخورم دیگه گول چهره ی مظلومشو نمیخورم!

-نه شما بزرگ شدی و باید تنهایی روی تشک بخوابی.

نیاک:آخه من روی زمین راحت نیستمو اصلا نمیتونم بخوابم!

-خب اشکالی نداره میتونی بری توی اتاق بابا بزرگمو روی تختش بخوابی.

نیاک:نه من اونجارو دوست ندارم از همین تخت خوشم اومده!

عجب پررو یه دنده ایه ها!مثل اینکه چاره ای نیست"خب بچه ست دیگه شایدم میترسه توی یه اتاق دیگه تنها بخوابه و خجالت میکشه به من بگه.

-باشه عیبی نداره فقط همین یه بارو میتونی اینجا بخوابی"تختم بزرگه هر دومون جا میشیم.

با همون چهره ی همیشه مغرورش به شکل بانمکی سرشو تکون دادو سریع اومد روی تختو با فاصله ی کمی ازم دراز کشید.

خندم گرفته بود ولی به زدن لبخندی اتکا کردمو دوباره چشمامو بستم"یعنی بابا بزرگ شب بر میگرده؟اصلا کجا رفته؟

و همین جور که داشتم فکر میکردم خیلی زود باز به خواب رفتمو خودمو به دنیای بی خبری سپردم...

اوم...اوم...اصلا حالش نیست که چشمامو باز کنمو از جام بلند شم.

خواستم به عادت هر روز قبل از بلند شدن از جام دستامو بلند کنمو و کمی بکشم"اما نتونستم!یعنی هر کاری کردم نشد که نشد!

چرا انقدر جام تنگه؟!نمیتونم نفس بکشم!انگاری که یکی منو سفت گرفته!صبر کن ببینم..!

با تعجب چشمام رو باز کردم و با دیدن صحنه ی رو به روم درجا سکته زدم..!

-چی...؟چی...؟این قول بیابونی دیگه کیه؟!

بلند داد زدم:تو دیگه کی هستی؟اینجا چیکار میکنی؟ولم کن..ولم کن عوضی...

باشنیدن صدای دادم سریع چشماشو باز کرد و دستاشو هم از دورم برداشتو گوشاشو گرفت

و با اخم گفت:چه خبرته؟آروم تر بابا کر شدم!

تا دستاشو باز کرد از فرصت استفاده کردمو فوری ازش فاصله گرفتم و از تخت پریدم پایین.

اما در آخرین لحظه پام گیر کرد به لبه ی تختو و...

فکر میکردم قراره با مخ بخورم زمین و متلاشی شم ولی بر خلاف تصورم همون دقیقه کسی که داشتم ازش فرار میکردم با دستای قدرتمندش کمرمو از پشت گرفتو مانع از افتادنم شد و در گوشم به آرومی گفت:مواظب باش!

از زمزمه ای که در گوشم کرد یه حس خاصی بهم دست داد اما خیلی سریع موقعیتمو درک کردمو برای فرار از دستش یکم سرمو چرخوندمو بازوشو گاز گرفتم!

اونم بعد این کارم زود کمرمو ول کرد و بازوشو چسبید و با قیافه ی برزخی گفت:آی...چته تو دختره ی وحشی؟!

با وحشت کمی عقب عقب رفتمو بعدش شروع کردم به دویدن...

اونم تا دید که دارم فرار میکنم دویدو به دنبالم افتاد و داد زد:صبر کن..بهت میگم صبر کن دختره ی نادون...

اما من بدون توجه به حرفاش میدویدم و نمیدونستم کجا برم .

پشتمو نگاه کردم چیزی نمونده بود که بهم برسه.همون لحظه در باز اتاق بابا بزرگ به چشمم خورد.

سریع واردش شدمو قبل از این که بهم برسه درو بستمو قفل کردم.

کمی با مشتو لگد به در کوبید و بعد بیخیال شد و با حرص و عصبانیت گفت:تا آخر عمرت که نمیتونی اون تو بمونی...بلاخره که میای بیرون...

و صدای قدم های محکمش که از در اتاق فاصله میگرفت.

همون جور پشت در خشکم زده بود..وای حالا باید چیکار کنم؟! این قول چه جوری اومده اینجا!؟اصلال همچین چیزی ممکن نیست.

یکم با خودم فکر کردمو به این نتیجه رسیدم که شاید هنوزم خوابمو همه ی این اتفاقا یه خواب ترسناکه!آره حتما همین طوره!

و بعد از این فکر با خوش حالی زیاد یه سیلی خیلی محکم روانه ی صورت نازنینم کردم!ولی...

همون جا روی زمین نشستمو با نا امیدی سرمو توی دستام گرفتم.

حالا باید چیکار کنم؟این یارو چه جوری اومده تو خونه؟

یکم فکر کردمو...

صبر کن ببینم پس نیاک کجاست؟!اون که دیشب پیش من خوابید.یعنی این قول بیابونی با اون بچه کاری کرده؟نه خدا نکنه"پس چرا تو خونه نیست؟!یعنی واقعا...

راستی بابا بزرگ چی؟چرا هنوز خونه نیومده؟!با این که صبح شده ولی هنوز خبری ازش نیست!نکنه...نکنه...سر بابا بزرگم بلایی آورده؟

سریع سرمو تکون دادم"نه نه این غیر ممکنه...نباید از این جور فکرا کنم"نباید نفوذ بد بزنم"حتما دیشب خونه ی یکی از دوستاش مونده و به خاطر همینه که هنوز نیومده!ولی...

باید حتما یه کاری کنم.دورو ورمو نگاه کردم.

ای خدا چه جاییم اومدمو پناه گرفتم"این اتاق هیچ پنجره و تلفنی نداره.گوشیمم که تو اتاق خودمه"نمیتونم ریسک کنمو به اتاقم برم و گوشیمو بردارم ممکنه که گیر بیوفتم.

اگه بشه و بتونم توی یه فرصت مناسب یه جوری از دستش در برمو از خونه خارج بشم خیلی خوب میشه "اون جوری خیلی راحت میتونم به پلیسم خبر بدم .

سرو وضعمو از نظر گذروندم"با این لباس که نمیتونم برم بیرون این جوری دیگه آبرو و حیثیت برام نمیمونه.

توی این اتاقم که لباسی ندارم"دوباره اتاقو بررسی کردم تا که چشمم به چوب لباسی گوشه ی اتاق خورد.

آره خودشه...

چادر گلدارمو همیشه وقتی که میرفتم توی حیاط سرم میکردم و بعد طبق معمول پرتش میکردم روی مبلی جایی"احتمالا این بارم بابا بزرگ برش داشته بودو اینجا آویزونش کرده بود.

با خوش حالی سمت چوب لباسی رفتمو چادرو برداشتمو سرم کردم.

و فقط منتظر یه فرصت مناسب بودم که سریع به سمت خروجی برمو خودمو نجات بدم.

نیم ساعتی منتظر موندم و بعد به طرف در رفتمو خیلی آروم کلید رو توی در چرخوندم و بدون کوچکترین صدایی کمی بازش کردم و به بیرون سرک کشیدم.

سالنو اطرافشو با دقت تمام نگاه کردم اما خبری ازش نبود

حتما توی یکی از اتاقاست یا ...

وقتی از امن بودن سالن مطمئن شدم در اتاق رو بیشتر باز کردمو بیرون رفتم.

هم زمان با قدم های آهسته ای که بر میداشتم اطرافم رو هم میپاییدم.

بلاخره به در خروجی رسیدمو نفس حبس شدمو با شدت به بیرون فوت کردم و بعد دستگیره ی در رو کشیدم"چشمام از ترس و تعجب گرد شدن.

چی؟این ممکن نیست!دوباره دستگیره رو بالا و پایین کردم.

این چرا...این چرا قفله!؟

همون لحظه دستی دور کمرم پیچید و منو به خودش چسبوند"خشک شدم.

قبل از این که به خودم بیامو کار قبلمو تکرار کنم زود دستمو خوندو با دست دیگش سریع جلوی دهنمو گرفت و لبهاشو به گوشم نزدیک کرد اونقدر نزدیک که نفسهاش گوشمو میسوزوند و با هر بار زمزمه کردنش" هری دلم پایین می ریخت .

زمزمه کرد:جایی تشریف میبردین خاله ریزه؟

چادر از سرم افتاده بود و چشمام هم تا آخرین حد باز شده بودن و از ترس بدنم میلرزید.

از همه ی اینا بدتر احساس خاصی بود که از این نزدیکی و از بودن توی آغوش این مرد غریبه بهم دست داده بود!اصلا این احساسو دوست نداشتم و تا به حال همچین حس رو تجربه نکرده بودم.

شاید به خاطر این بود که تا این لحظه به هیچ مردی به این اندازه نزدیک نبودم.

احساساتم باهم قاطی شده بودن"یه طرف حس ترسی بود که نسبت به این فرد و بلایی که قراره به سرم بیاره داشتمو طرف دیگه این حس جدید...!

دوباره در گوشم با اون صدای بم و مردونش زمزمه کرد:نترس!اگه دختر خوبی باشیو صدات در نیاد و دوباره رفتار بدی ازت سر نزنه یا وحشی نشی ولت میکنم"باشه خاله ریزه؟

تند تند سرمو تکون دادم تا بفهمه که حرفشو قبول کردم.

اما قبل از این که ولم کنه دوباره گفت:اینو یادت باشه اگه به حرفام گوش ندیو بخوای کاری کنی یا جیغ بزنی و فکر فرار به سرت بزنه "منم بدم نمیاد که تا آخر عمرت اینجا اسیرت کنم.اما به نظر میاد تو زیاد از این کار خوشت نیاد.نه؟

و بعد از این حرف ازم فاصله گرفت!!

انگار بهم برق 220 ولتی وصل کرده بودن" همون طور سیخ سرجام ایستاده بودم.

چرا این کارهارو انجام می ده!؟اصلا منظورش چیه؟از من چی میخواد؟چه آدم عوضی و پررویه...!

اینا حرفا و سوالاتی بودن که مدام توی سرم میچرخیدن.

ولی طولی نکشید که باز به خودم اومدمو دوباره اون روی چموشم برگشت"و با حرص سرش داد زدم:اصلا بگو ببینم تو کی هستی؟چه طوری اومدی به این خونه؟چی میخوای از جون من

یکم اخماش توهم رفت و بعد با حالت ترسناکی گفت:من بهت چی گفتم؟؟مثل این که اشتباه فکر کردمو تو هم بدت نمیاد که....

بازم طبق معمول خیلی زود فهمیدم که چه گندی زدم" و قبل از اینکه جملشو تموم کنه دوباره خشک شدم و با چشمای گرد و با وحشت زیاد نگاهش کردم .

اون قول بی شاخ دمم تا چشمش به قیافه ی وحشت زده ی من خورد یه دفعه ساکت شد و چند ثانیه با تعجب بهم نگاه کرد.

و بعد اون چند ثانیه قیافش از حالت ترسناک در اومدو انگاری...

یعنی به نظرم اومد که چشماش خندیدنو برای لحظه ای یه لبخند خیلی خیلی محو روی لبهاش شکل گرفت(شایدم اشتباه دیده بودم!)

ادامه داد:خب این سری میبخشمت"اما باید از این به بعد به حرفام خوب گوش بدی وگرنه اتفاق خوبی نمیوفته!خودت متوجه ای که چی میگم؟!!

ترسم بیشتر شدو همون جور بی حرکت بهش زل زدم"دقیقا مثل یه مجسمه.

دوباره بهم نگاهی انداختو گفت:حالا نمیخواد بترسی گفتم اگه به حرفم گوش ندی"ولی تو که دختر حرف گوش کنی هستی این طور نیست؟!

و بعد از این حرفش یه ابروشو داد بالا و کمی به طرفم خم شد و به صورتم زل زد.

اما من بازهم چیزی نگفتمو فقط نگاهش کردم.

وقتی دید هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم دوباره عصبانی شد و سرم داد زد:نشنیدی چی گفتم نادون؟؟

با لکنت جواب دادم:ب..ب..بله

واقعا ترسیده بودم"فکر تنها بودنم و فکر اسیر بودنم تو دستای یه مرد بی اعصاب با هیکلی درشت اذیتم میکرد و منو به شدت میترسوند"اون میتونست بدون اینکه کسی بفهمه هر بلایی به سرم بیاره!

با جوابم آروم شد و گفت:خوبه.بذار دوباره خودمو معرفی کنم"اسم من نیاک!(چی؟چی؟نیاک؟یعنی این اسم عجیب و غریب انقدر زیاد شده؟!پس چرا من تا به حال نشنیده بودم؟!)

نذاشت بیشتر از این فکر کنمو ادامه داد:همون بچه ای که دیروز آوردی توی خونت!!!

با جمله ی آخرش دیگه رسما دو تا شاخ روی سرم ظاهر شد!این قول بیابونی چی گفت؟مگه الان موقعه ی شوخی کردنه؟یعنی داره منو مسخره میکنه؟!

به قیافش نمیخوره که اهل شوخی باشه یا بامن شوخی داشته باشه ولی...

فکرشو کن این همون بچه ی تخس و پررو باشه.

باز طبق معمول موقعیتمو فراموش کردمو بلند بلند زدم زیر خنده و بین خنده هام گفتم:شوخی میکنی نه؟منو چی فرض کردی؟اگه به یه بچه ی دو ساله هم این حرفو بزنی میفهمه داری خالی میبندی!یعنی تو...تو...همون بچه ی گستاخو پررو...

دیگه نتونستم ادامه بدمو بلندتر از قبل خندیدم.

یه دفعه دستی گردن باریکمو خیلی محکم در بر گرفتو منو کوبید به در پشت سرم"داشتم خفه میشدم.

نگاهم از دستاش بالاتر کشیده شدو صورتشو نظاره کردم و با صحنه ی وحشتناکی رو به رو شدم!صورتش کاملا قرمز شده بودو رگ پیشونیش بیرون زده بود ابروهاش از اخم غلیظی که کرده بود به چشماش رسیده بود و در آخر دندونایی که از شدت خشم روی هم میسایید!

انگاری داشت از عصبانیت منفجر میشد.(این جا بود که تازه فهمیدم باز گند زدم اونم چه گندی)

گردنمو بیشتر فشار داد و از بین قفل دندون هاش با حرص فریاد زد:من خالی میبندم؟من گستاخو پرروام" آره؟؟چی با خودت فکر کردی دختره ی احمق؟مگه من با توی ابله شوخی دارم؟

دیگه واقعا داشتم خفه میشدم"از درد و تنگی نفس اشکاهام از گوشه های چشمام سرازیر شدن.و قطره ی اول روی دستش نشست"انگار با خیس شدن دستش کمی به خودش اومدو تازه متوجه ی اشکامو حال بدم شد.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و سریع دستاشو از روی گردنم برداشت و کمی عقب رفت.

بعد از این که ولم کرد خم شدمو شروع کردم به سرفه کردن"نمیتونستم راحت نفس بکشم گلوم بد جوری میسوخت.سعی کردم نفس های عمیق بکشم تا هوا وارد ریه هام بشه"بلاخره تونستم اما از درد گلومو یاد لحظات سختی که چند دقیقه ی ی پیش گذرونده بودم مدام اشک میریختم.

از اون نوع دخترایی نبودم که جلوی هر کسی بی خود و بی جهت الکی گریه میکردن ولی واقعا حس بدی داشتم و نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم"همش یاد اون لحظه ای میوفتادم که فکر میکردم زندگیم داره تموم میشه و به زودی میمیرم و دیگه هیچ راه نجات و امیدی نیست.

بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد و تونستم خودمو کمی جمع و جور کنم و به خودم مسلط بشم.

صاف ایستادمو با چشمای اشکالودم نگاهش کردم.

قیافش بد جوری پشیمون میزد ولی بازم با لحن مغروری بهم گفت:نمیخواستم این جوری بشه"میدونی که خودت باعثش شدی!بد رفتی روی اعصابم!

حالا که فکرشو میکنم واقعا رفتاراش خیلی شبیه اون پسر کوچولوی غد!

هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین و ساکت موندم تا ادامه ی حرفاشو بزنه(خیلی ازش میترسیدم).

اما چند ثانیه ای گذشتو باز هیچی نگفت(چی شد یعنی حرفاش تموم شدن؟!).سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم و دیدم که اصلا حواسش اینجا نیست!

یه ابروش داده بود بالا و داشت با لذت خاصی سرتا پامو نظاره میکرد"مثل وقتایی که آدم از یه چیزی خیلی زیاد خوشش میاد!

بعد از این که سر تا پامو یه بار کامل اسکن کرد نگاهش برگشتو روی قسمت بالا تنم و شونه هام ثابت موند!

چی شده؟!این چرا اینجوری نگاه میکنه؟!فوری لباسمو نگاه کردم که ببینم مشکل از کجاست!

وای خداجون...خاک همه ی عالم بر فرق سر من خنگ...!

اصلا حواسم نبود که چادرم افتاده و از اون بدتر لباسم بود که بنداش از سرشونه هام سرخورده بودنو اومده بودن پایین تر و تمام بند و بساط من بد بخت نمایان شده بود!!

بی آبرو شدم...بی حیثیت شدم...حالا چیکار کنم...

سریع بندای لباسمو درست کردمو داد زدم:چشاتو درویش کن... ای هیز عوضی مگه خودت ناموس نداری؟؟

باحالت زاری خم شدمو چادرمو از روی زمین برداشتمو سرم کردم و گوشه هاشو با دستام سفت چسبیدم تا هیچ جایی از بدنم معلوم نباشه.(در حین انجام عملیات همش خودمو آه و نفرین میکردم)

با دیدن کارام نیشخندی زدو گفت:حالا نمیخواد خودتو این جوری بپوشونی!من که دیگه همه جاتو دیدم راحت باش!درضمن دفعه ی آخریه که به من توهین میکنی" حالا این دفعه رو به خاطر این که تو شرایط خوبی نبودی میبخشمت!!

و با چشمای خندون و نیشخندی بزرگ تر از قبل به صورت قرمزو شکل لبو شده ی من نگاه کرد.(یه روزی با دستای خودم میکشمت عوضی)

نیاک:خوب گوش کن و ببین چی میگم...من باهات هیچ شوخی ندارم"از همون اولم بهت گفته بودم که من بچه نیستمو فقط ظاهرم برای مدتی این شکلی شده اما خودت باور نکردی!

جانم...؟این چی داره میگه؟یعنی راست میگه؟!امکان نداره..اصلا تو مغزم نمیگنجه...

هر چقدرم بگه دروغ نمیگم بازم نمیتونم باور کنم!شاید برادر اون بچه ستو وقتی من خواب بودم اومده تو یا...خدای من دیگه مخم به جایی قد نمیده.

میخواست دوباره حرفی بزنه که همون موقع صدای مهیبی از وسط سالن بلند شد!

هر دومون به نقطه ای که صدا ایجاد شد نگاه کردیم!

این نور دیگه چیه؟!انگاری بینشم یه چیزیه!چشمامو ریز تر کردم تا شاید بتونم اون وسطو ببینم.اما نور خیلی زیاد بود و اصلا نمیشد دید!

نیاک:بلاخره اومدی قوقنوس؟!منتظرت بودم!!

چی قوقنوس؟!یعنی قوقنوس واقعی؟!مگه وجود داره؟مگه هست؟اصلا مگه داریم؟!از کجا اومده تو خونه؟

نکنه هنوز دارم خواب میبینم؟ولی من که به خودم سیلی هم زدم؟شاید دیوونه شدمو همه ی اینا ناشی از توهممه؟!و شاید هم...وای مامانی...

متعجب و با چشمایی که بیش از حد گرد شده بودن به رو به رو نگاه کردم.

میخواستم ببینم این موجود افسانه ای چه شکلیه!

نور کلا محو شد و اون چیزی که وسطش قرار داشت نمایان شد.

شوک زده بهش نگاه کردم!

این که... این که...یه آدمه!!یعنی این همون قوقنوسه؟!چرا همچین اسمی رو روی این بدبخت گذاشتن؟یعنی اسم کم آوردن که اسم یه پرنده رو روش گذاشتن(اونم یه پرنده ی افسانه ای)؟!

فکر میکردم اسم نیاک خیلی عجیب و غریبه این که صد برابر از اون بدتره...

وایسا ببینم اصلا چطوری اومد تو؟!

قوقنوس تعظیم کرد و گفت:سلام سرورم"ببخشید که دیر به خدمت رسیدم!اوضاع کاخ کمی نابه سامان بود!

چرا این جوری حرف میزنه؟سرورم...!!کاخ...!!

نه به احتمال زیاد این دوتا دیوونن و از دیوونه خونه فرار کردن و اومدن اینجا!

وای خدا بیچاره شدم"نکنه میخوان 2 تایی بریزن روی سر من فلک زده؟

به صورت فرد جدید یعنی قوقنوس دقیق شدم.

تا اگه خدا خواست و زنده موندم و از پیش این دیوونه ها سالم بیرون اومدم بعد از رفتن به اداره ی پلیس برای چهره نگاری خیلی به دردم میخوره.

خیره ی صورت قوقنوس شده بودم" چهره ی خیلی زیبایی داشت بیشتر بهش میخورد دختر باشه تا یه پسر!صورت سفید مثل برف "بینی و دهان خیلی کوچیک و با چشمان فوق العاده زیبا..

چه چشمایی داشت "رنگشون مشخص نبود!انگار یه جورایی هفت رنگ بودن"نگاهش آدمو طلسم میکرد!

نگاه قوقنوس متوجه ی من شدو این دفعه به طرف من تعظیم کرد و گفت:سلام بر شما پرنسس جوان!خوش حالم که بعد از مدت ها دوباره چهره ی زیبای شمارو زیارت میکنم!

جان؟؟!!این پرنسس دیگه کیه؟؟!

پشتمو اطرافمو نگاه کردم تا شاید پرنسسی که میگه رو ببینم"با خودم گفتم حتما باز یه دیوونه ی دیگه وارد این خونه شده و من ازش بی خبرم!اما هر چقدر این ورو اون ورمو نگاه کردم نتونستم همچین شخصی رو پیدا کنم.هیچ کس دیگه ای به جز ما 3 نفر اینجا نبود!!

با تعجب و دهن باز به خودم اشاره کردمو فکرمو بلند گفتم:نکنه این دیوونه با منه؟؟!

قوقنوس:چیزی فرمودید بانوی من؟

خندیدمو سریع گفتم:نه...نه...من که چیزی نگفتم...!(چه سوتی بزرگی"نزدیک بودا)

نیاک:چیه تعجب کردی؟!معلومه که از هیچ چیزی خبر نداری!آره این درسته که تو یک رعیتیو به شکل یک رعیت بزرگ شدی"اما در واقعیت تو از نوادگان اصیل زاده ها هستیو خاندانت یکی از بزرگترین خانواده های سلطنتی بودن و تو یک پرنسسی!

و بعد از تموم شدن حرفش بهم با تحقیر نگاه کرد و پوزخند زد!(عوضی)

دیگه کم مونده بود غش کنم و از حال برم...واقعا گنجایش و تحمل این همه اتفاقو اونم توی یه روز نداشتم...باورش واقعا سخت بود...

از شدت شک وارده دوباره رفتم توی حالت مجسمه ای و زل زدم به صورتای اون دوتا دیوونه...

وقتی قوقنوس حال خرابمو دید با نگرانی به سمتم اومد و گفت:چیزی شده بانو؟!حالتون خوب نیست؟!بهتره که کمی استراحت کنید تا حالتون بهتر بشه.

بهم نزدیک ترشدو خواست دستمو بگیره و منو به طرف کاناپه ببره!

اما من خیلی سریع دستشو پس زدمو با چشم غره و اخم بهش نگاه کردم.

چه پرروان اینا"اون یکی که تا تقی به توقی میخوره همش بغلم میکنه "این یکیم که الکی الکی میخواد دستمو بگیره!

اون قول بیابونی هم بعد از دیدن عکس العملم دوباره بهم پوزخند زد!(انقدر پوزخند بزن تا واقعا قیافت شبیه سکته ای ها بشه)

اما چهره ی قوقنوس خیلی ناراحت میزد"

بعد از چند ثانیه با حالت پشیمونی رو بهم گفت:گستاخی منو ببخشید بانو"باور کنید اصلا قصد اذیت و آزار شمارو نداشتم!

یکم دلم به حالش سوخت"ولی به روی خودم نیاوردم!بهتره که بهشون رو ندم وگرنه...

میخوام بدونم اینجا چه خبره و اینا از چی حرف میزنن؟!حتی اگه این یه کابوس بیشتر نباشه..

با لحن آرومی گفتم:من می خوام همه چی رو بدونم؟!میخوام بدونم که شما برای چی اینجایید و جریان چیه؟؟

بعد از پایان حرفم هر دوشون بهم نگاه کردن.

قوقنوس دوباره به نیاک تعظیم کرد و گفت:لطفا اجازه بدید که من براشون کامل توضیح بدم.

نیاک سرشو تکون دادو اجازه رو صادر کرد و دوباره به سمت من برگشتو با نیشخند حرص دراری به صورتم زل زد.

دیگه بهش توجه ای نکردم و کل تمرکزمو جمع کردم روی حرفایی که قوقنوس قرار بود بزنه.

قوقنوس:همون طور که عالیجناب گفتن شما از یه خاندان سلطنتی مهم و بزرگید!

ببینم شما خبر دارید که پدر و مادرتون چطوری فوت کردن؟!

-آره"پدر بزرگ بهم گفته.وقتی که کوچیک بودم هر دوشون توی یه تصادف مردن.

قوقنوس:نه" این اصلا درست نیست!!

مشاور این حرف رو به به این خاطر بهتون گفتن چون قرار بر این بوده که شما تا وقتی که به سن قانونی یعنی 18 سالگی برسید از چیزی مطلع نشید!این واقعا به صلاحتون بوده!

این جوری میتونستید با خیال راحت و در امن و امان توی این مدت معین داخل این دنیا به صورت یک دختر عادی زندگی کنید!

مشاور ؟!منظورش از مشاور کیه؟!یعنی پدربزگو میگه؟!

زمانی که شما فقط یه بچه ی 2 ساله بودید به یک باره دشمنان قوی ظاهر شدن که به دنبال قدرت و ثروت بی حد و مرزی میگشتن"تعدادشون کم بود و افراد خیلی زیادی نداشتن اما هر کدوم از اون ها دارای قدرت شیطانی و خاصی بود!

چون خانواده ی شما یکی از قدرتمند ترین و ثروتمند ترین خاندان های اشرافی بود خیلی زود مورد هدف قرار گرفت!

شبونه به کاختون حمله میکننو...

پادشاه و اطرافیانشم زمانی از این اتفاق با خبر میشن که دیگه دیر شده بود و اون شیاطین همه رو قتل عام کرده بودن!

توی قلبم احساس درد کردمو قطره اشکی از چشمام سرازیر شد"قیافه ی قوقنوسم هر بار که تعریف میکرد غمگین تر از قبل میشد.

ادامه داد:بعد از چند روز متوجه شدیم که پرنسس توسط مشاور معتمد خانواده نجات پیدا کردن!!

پدر و مادرتون قبل از مرگشون شما رو به جناب مشاور همون کسی که شما پدر بزرگ صداش میکنید میسپرن و از راه مخفی کاخ فراریتون میدن!

اشکام شدت پیدا کرده بودنو دیگه نمیتونستم جلوشونو بگیرم.زانوهام دیگه توانی برا ایستادن نداشتن و همون جا روی زمین نشستم.

یعنی داره راست میگه؟!پدر و مادرم به این بدی کشته شدن؟!پدر بزرگ چی؟!یعنی واقعا بابا بزرگ واقعیم نیست؟!!

حتی دیگه نیاکم با دیدن حال زارم ناراحت و نگران شده بود!

و دیدم که به قوقنوس اشاره کرد تا دیگه بیشتر از این ادامه نده!

اما من باید میدونستم...باید میفهمیدم که چی به سر خانوادم اومده ...و اینکه من واقعا کیم....؟

به خاطر همین خیلی سریع گفتم:خواهش میکنم ادامه بده"میخوام همه چی رو بدونم.

بعد از زدن این حرف از جانب من .قوقنوس به نیاک نگاه کرد و وقتی اونم بهش اجازه داد"باز شروع کرد به تعریف کردن:

اون شیطان های وحشی میدونستن که شما زنده اید و همه جارو برای پیدا کردنتون زیرو رو میکردن!

انگار اون ها از همون اولم بیشتر از هر چیزی به دنبال به دست آوردن قدرت جادویی شما بودن که از مادربزرگ پدریتون بهتون ارث رسیده بود و تا پیداتون نمیکردن بیخیال نمیشدن!پادشاه و اطرافیانش یعنی همون وزرا و خانواده های اشرافی میترسیدن که شمارو از دست بدن "شما نامزد شاهزاده بودید و ملکه ی آینده و غیر از اینها آخرین بازمانده از نسلتون که دارای قدرته" کشور بهتون احتیاج داشت.اون زمان ها واقعا زمان های سختی بودن!

چی شد؟!چی گفت؟!نامزد شاهزاده!!ملکه ی آینده!؟این شاهزاده دیگه کیه؟!!اصلا مگه یه بچه ی 2 ساله نامزد میکنه؟!!

دیگه نذاشت بیشتر از این فکر کنمو به مخم فشار بیارم و ادامه داد:به همین خاطر تصمیم بر این شد که شمارو بدون اطلاع دادن به کسی همراه مشاور به این دنیا بفرستن تا زمان مناسب برای برگشت فرا برسه!

و به همه ی مردم اعلام کردن که پرنسس گم شده!

دیگه اشکام بند اومده بودن.

تمام این مدتی که از گذشتم میگفت سرم پایین بودو فقط به حرفاش گوش میدادمو در موردشون فکر میکردم"سرمو بالا آوردمو به صورت قوقنوس نگاه کردم"میخواستم از صورتش دروغ یا راست حرفاشو تشخیص بدم!

چهره اش خیلی غمگین بود اما تا متوجه ی نگاهم به خودش شد"تغییر حالت داد و بهم لبخند زد.

هنوزم باورم نمیشه"اما انگار از درونم یه صدایی مدام فریاد میزنه باور کن!این آدم داره حقیقتو میگه!

و هنوز که هنوزه با این که حرفاش تموم شده اما باز هم قلبم سوزش داره و درد میکنه!

ولی اگه واقعا این زندگی و سرگذشتی که گفت راست باشه!پس اون شاهزاده که بین داستانش ازش حرف زد کیه؟!آدمی که هرگز ندیدمشو از قضا نامزدمم هست؟!!

سوالمو ازش پرسیدم:

-میشه بگی این شاهزاده یا همون نامزد بنده که من تا الان ازش بی خبر بودم چه کسیه ؟!!

قوقنوس با همون لبخندی که از چند لحظه ی پیش روی لباش مونده بود به بغل دستش اشاره کرد و جواب داد:البته بانو"شاهزاده نیاک نامزدتون هستند!!!

چی!!!!!!!!!؟؟؟

به سمتی که با دست نشون داد نگاه کردم"پوزخندش از همیشه پررنگ تر شده بود و با چشمای خوش حالش که توشون چلچراغ روشن کرده بودن بهم زل زده بود.

خدای من!این محاله!!یعنی از این اتفاق بدترم وجود داره!؟

یعنی نامزد من....! کسی که توی 2 سالگی باهاش نامزد کردم.....!همون ملکه ی عذابمه!!؟

همون لحظه انگاری یه سطل آب یخ روم خالی کردنو بعدشم بهم شوک الکتریکی وارد کردن!!!

بدنم به لرزه افتاده بودو با وحشت و شوک به اون قول بیابونی چشم دوخته بودم!

بابابزرگ کجایی ؟تو رو خدا بیاو منو از دست این دیوونه ها نجات بده...

تو همون حالت آروم زمزمه کردم:بابابزرگ...باباجونم

قوقنوس بهم نزدیکتر از قبل شدو وحشت زده پرسید:چی شد بانو؟حالتون بازم بد شد؟ و بعد سرشو کمی خم کرد..

بهش نگاه کردمو به سختی تکرار کردم:بابابزرگ...بابابزرگم؟؟؟!

تا اینو شنید دوباره چهره اش غمگین شد و سرشو انداخت پایین و گفت:متاسفانه از دیروز صبح تا الان خبری ازشون نداریم"همه جارو دنبالشون گشتیم ولی انگار آب شدن و رفتن توی زمین!!

چشمام گشاد شدنو حالم از قبل بدتر"

بابابزرگم...باباجونم..تنها کسم پیدا نمیشه؟!یعنی چه بلایی سرش اومده؟!شاید اینا...

نه دیگه طاقت این یکی رو ندارم"اتفاق پشت اتفاق...همه رو تا این لحظه تونستم تحمل کنم اما این یکی دیگه خارج از تحمل منه!من جونم به آقاجونم بستست...

کم کم بدنم بی حس شدو داشتم از حال میرفتم.

چشمام بسته شدن اما قبل از افتادنم دستای قوی بزرگی رو روی شونه هام حس کردم و بلافاصله حس مطبوع و خوشایندی که صبح تجربه اش کرده بودم به سراغم اومد...

و صدای نگرانی که مدام کنار گوشم پشت هم تکرار میکرد:نگین...نگین

دوست داشتم بیشتر احساسو تجربه کنمو این صدای دلنشینو بیشتر از این ها بشنوم ولی طولی نکشید که از حال رفتمو به عالم بی هوشی سفر کردم...

توی یه راهروی خیلی بزرگ قدم میزنم"راهرویی که نمیدونم انتهاش به کجا میرسه!

همه جا رو سکوت فرا گرفته.اصلا نمیدونم کجام"ته راهرو دری میبینم با عجله به سمتش میرمو درو باز میکنم از اون راهرو خوفناک خارج میشم ولی به جایی بدتر از اون راهرو میرسم!

چرا اینجا انقدر تاریکه؟؟خیلی ترسیده بودم.

همون لحظه مشعل های روی دیوار روشن شدن!

اطرافمو نگاه میکنم مثل یه تونل بود و هیچ چیزیم درونش نبود...دوباره به جلو حرکت کردم.

من کجام؟؟!چطوری به اینجا اومدم؟؟!!اشکام از چشمام پایین میریزن...

فردی کنارم میادو دستمو توی دست بزرگش میگیره!میخوام از ته دل جیغ بزنم اما قبل از جیغ زدن صدای اون فرد به گوشم میرسه که با مهربونی بهم میگه:نترس عزیز دل" منم...اینو باید بدونی که من همیشه پیشتم و هیچ وقت تنهات نمیذارم؟!

من این صدارو میشناسم..این صدای مهربون مطعلق به تنها کسمه...

با خوش حالی بر میگردمو بهش نگاه میکنم و باهاش حرف میزنم:بابابزرگ!؟باباجونم بلاخره اومدی؟؟

خیلی شاد بودم که بابابزرگ کنارمه این جوری دیگه از چیزی نمیترسم.

دستای همو سفت گرفتیمو راه افتادیم"انتهای تونل به یه جنگل ختم میشد!

از تونل بیرون اومدیمو بهم لبخند زدیم ولی....!

ناگهان تمام جنگل رو مه گرفتو دستم از دست بابابزرگ جدا شد!دیگه کنارم حسش نمیکردم!

بلند فریاد زدم:بابابزرگ...بابابزرگ کجا رفتی؟!

هیچ جارو نمیتونستم ببینم"دوباره وحشت به سراغم اومد و نمیتوستم حتی قدم از قدم بردارم!

باز صدای کسی رو شنیدم اما اینبار بابابزرگ نبود!!

یه صدای بی نهایت ترسناک که با قهقه های شیطانی مدام تکرار میکرد:بیا پیش من پرنسس کوچولو...بیا پیش من...مگه نفهمیدی که چقدر دنبالت گشتم؟!بیا پیش من...

نشستم روی زمینو گوش هامو با دستام گرفتم تا دیگه اون صدای گوش خراشو نشنوم"حس میکردم که هر لحظه داره بهم نزدیک و نزدیکتر میشه.

دیگه چیزی نمونده بود بهم برسه که من از اعماق وجودم جیغ کشیدم و...

پرنسس..پرنسس نگینه...!!چشماتونو باز کنید...

چشمامو باز کردمو دوروبرمو نگاهی انداختم.اینجا که اتاق خودمه!

نفس آسوده ای کشیدم.بازم کابوس دیدم"پس این کابوسا کی تموم میشن؟!خیلی وقته که میترسم بخوابم اما ناچارم...

همون طور که به اطراف اتاق نگاه میکردم چشمم به قوقنوس خورد که دقیقا کنار تختم ایستاده بود.

قوقنوس:بلاخره بیدار شدید بانو؟خیلی نگرانتون شده بودیم!

از ترسم سریع نشستمو کمی به عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم دیگه نمیتونستم بیشتر از اون عقب برم چون از تخت پرت میشدم پایین.

چشمام پر از اشک شدنو با نا امیدی به فردی که رو به روم بود زل زدم.

پس یعنی این یکی کابوس نبود؟!چه خوش خیال بودم من..

قوقنوس لبخندی زد و گفت:نترسید بانو منم(چه خوشه این همون از تو میترسم دیگه)داشتید کابوس میدیدید؟چرا همش توی خواب جیغ میکشیدید؟؟

خودمو کمی جمع و جور کردمو جواب دادم:آره" بیشتر اوقاتی که خوابم کابوس میبینم.

با قیافه ی مشکوکی پرسید: کابوس هاتون از کی شروع شدن بانو!؟

-از خیلی وقته که این جوریمو دقیقا هم یادم نمیاد از کی این کابوس هارو میبینم"شاید از بچگیهام.

خوش حال شد و گفت:خوبه!

کابوس دیدن من خوش حال کنندستو خوبه!چه آدمیه این دیگه...!فکر میکردم آدم خوبی باشه..

با اخم بهش نگاه کردم تا شاید یکمی خجالت بکشه و روش کم بشه.

تا اخمامو دید سریع و با ترس گفت:نه...نه...اشتباه فکر نکنید"اصلا قصد توهین به شما رو نداشتم.

خب اینم یه نمونه ایی از قدرتتونه!اما چون فعلا قدرتتون مهرموم شده و شما از وجودش با خبر نبودید

تا این لحظه خودشو به شکل کابوس نشون داده!

با تعجب بهش نگاه کردم.

ای خدا این دیوونه داره چی میگه؟!قدرت دیگه چیه؟!آخه من قدرتم کجا بود؟!

چرا زندگی عادی من یهویی به این شکل در اومدو بهم ریخت...؟؟

قوقنوس:تعجب نکنید پرنسس من"این نشونه ها همه به خاطر اینه که شما قدرت و توانایی دیدن آینده رو دارید!قدرتی که فقط مختص خانواده شما بود اونم نه برای تمام اعضای خاندانتون بلکه فقط برای عده ی خاصی.

این قدرت خیلی مهمیه و خیلیا به دنبالنشن و اگر به دست افراد اهریمنی بیوفته میتونن توسط این قدرت همه چیزو یا حتی کل دنیاهارو تصرف کننو زیر سلطه ی خودشون بگیرن.

حرفاش خیلی ترسناکن ولی...

شاید حرفای این دیوونه واقعا راست باشن!

یعنی واقعا این کابوس هایی که بیشتر موقعه ها توی خوابم میبینم دلیلشون اینه؟!منو بگو که چقدر پیش روان پزشک رفتمو...

هر راهی رو امتحان کردم اما نشد که نشد.پدربزرگ همیشه بهم میگفت:چیزی نیست نگین"نگران نباش بلاخره یه روز همه چی درست میشه ولی من دیگه به درمان شدنم امیدی نداشتم و همیشه فکر میکردم باباجون فقط برای دل خوش کردنم اون حرفارو میزنه.

با این فکر دوباره یاد بابابزرگ افتادم"شاید برگشته باشه خونه.

سراسیمه و با ذوق و شوق از قوقنوس پرسیدم:بابا بزرگم برگشته نه؟؟

چهره ی قوقنوس توی هم رفتو با ناراحتی بهم نگاه کردو فقط سرشو تکون داد.

چشمام پر از اشک شدنو سرمو پایین انداختم.

میدونم که بر میگرده و هیچ اتفاقی هم براش نیوفتاده...آره من باید در این رابطه مثبت اندیش باشم...میدونم که چیزی نشده...

تو همین فکرا بودم که یه دفع متوجه ی لباسام شدم!!

اینا چیه؟!من کی این بلوز و شلوارو پوشیدم که خودم یادم نیست؟!یادمه که...صبر کن ببینم....!!

فوری سرمو بلند کردمو با چشمایی درشت شده از فرط تعجب و ترس به قوقنوس نگاه کردم و گفتم:لباسام...لباسم این نبود...من قبل از این که غش کنم اینارو نپوشیده بودم....؟!!

طبق معمول لبخند زد و بعد جواب داد:بله"وقتی که بیهوش بودید به خاطر این که کمی عرق کرده بودیدو همچنین به خاطر بازی لباستون ممکن بود سرما بخورید به همین دلیل شاهزاده خودشون شخصا لباستونو عوض کردن!

داد زدم:چیییییییییی؟!چیییییییکار کردن؟!

همون لحظه نیاک داخل اتاق شد وگفت:باز چی شده؟؟چرا انقدر جیغ جیغ میکنی خاله ریزه؟!

و با اخم بهم نگاه کرد.

چه آدم پررویییه "به جای اینکه من ازش طلبکار باشم این از من طلب کاره!

خونم به جوش اومدو بلندتر داد زدم:میکشمت کثافت"به چه حقی لباسای منو عوض کردی؟مردتیکه ی هیز چش دریده!

اخماشو بیشتر توی هم بردو به قوقنوس اشاره کرد که از اتاق بره بیرون.

قوقنوس تا قیافه ی برزخیشو دید با ترس و لرز روبهش گفت:اما عالیجناب...

اصلا نذاشت بیچاره جمله اشو کامل کنه و سریع فریاد زد:بیرون.

با فریادش انگاری درو دیوارا به لرزه افتادن چه برسه به منو اون بیچاره.

قوقنوس سریع جیم شد و فقط من بخت برگشته موندمو این قول بیابونی که الان دود از کلش بلند شده.

کپ کرده بودمو از کرده ی خودم واقعا پشیمون شده بودم اما افسوس که دیگه کار از کار گذشته بود.سریع اومد جلو یقمو چسبیدو گفت:یه بار دیگه بگو که چی گفتی؟؟درست نشنیدم!

با لنکنت گفتم:هی....چی...به...خدا..

یهو تغییر حالت دادو اخماشو از هم باز کردو نیشخند زد:باید واقعا ممنون و خوش حال باشی که من برات این کارو کردم.دلم برات سوخت! به هر حال من نامزدتمو محرمت"خوب میشد اگه به قوقنوس میگفتم این کارو انجام بده؟فقط به خاطر خودت لباساتو عوض کردم"همچینم اندام قشنگی نداری.من اصلا رغبت نمیکنم به رعیتی مثل تو دست بزنم!حالم واقعا بد شده بود و بعدش کلی دستامو شستم!

یقمو ول کرد و دستاشو برد بالا و جلوی صورتش نگه داشت و بهشون نگاه کرد و ادامه داد:با این حال

هنوزم فکر میکنم کثیفن!برم یه بار دیگه بشورمشون!

و بعد از زدن این حرف با نگاه تحقیر آمیزی سر تاپامو نظاره کردو باز نیشخندی زد.

و پشتشو بهم کردو از اتاق بیرون رفت!

هنوز توی شوک حرفاش بودم"بعد از چند ثانیه تازه به خودم اومدمو با تمام حرصی که داشتم محکم روی بالشتم کوبیدم.

چی گفت؟؟این بیشعور چرا همش منو با تحقیر نگاه میکنه؟؟ازت متنفرم عوضی..متنفرم...متنفر...

دوست دارم تمام موهاتو دونه دونه با همین دستام بکنم پسره ی از خودراضیه پرروووووو

چند دقیقه ای میشد که پتو رو کامل روی خودم کشیده بودمو سرمو روی بالشتم فشار میدادم و به بدبختیام فکر میکردم"و مدام حرص میخوردم.

تو حال و هوای خودم بودم که در اتاقمو زدن.

اصلا به روی خودم نیاوردم"بذار فکر کنن دوباره خوابیدم.حوصله ی هیچ کسی رو ندارم.

اما انگار طرف سمج تر از این حرفا بود"دوباره در زدو این بار گفت:بانوی من میدونم بیدارید!اجازه ی داخل شدن به این بنده ی حقیرو میدید؟

ای بابا این قوقنوسم عجب سمجیه ها"اصلا از کجا فهمید که من بیدارم؟!

علم غیب داره؟؟وووییی خیلی ازشون میترسم...این دوتا به هیچ عنوان عادی نیستن....

قوقنوس:بانوی من؟؟

نه مثل اینکه ول کن نیست باید حتما بیاد تو"به زور روی تختم نشستمو جواب دادم:بیا تو...

در باز شدو قوقنوس با همون چهره ی همیشه خندانش وارد اتاق شد.

اومد جلو وسط اتاق و یه دستشو روی سینش گذاشتو کمی خم شد و دوباره راست ایستاد.

با بی حوصلگی و حرص تمام حرکاتشو نگاه میکردم.

قوقنوس تا متوجه ی صورت پر از حرص و بی حوصلم شد با ناراحتی گفت:چی شده بانو؟چرا ناراحتید؟ارباب اذیتتون کردن؟؟

آخه من به این آدم چی بگم؟اصلا شاید از اون یکی هم بدتر باشه و فقط ظاهرشو خوب نشون میده "من که نمیشناسمش.هر دوشون برام غریبن.

سرمو برگردوندمو بازم سکوت کردم"میخواستم انقدر بهش بی توجهی کنم تا خودش خسته بشه و بره.وقتی دید حرف نمیزنم با لحن مظلومی گفت:حرف نمیزنید پرنسس؟از دست منم ناراحتید؟؟

برگشتمو نگاهش کردم چه قیافش مظلوم شده"یکمی دلم براش سوخت اما بازم چیزی نگفتم"عمرا بذارم اینم نقطه ضعفمو بفهمه!

دوباره گفت:منو ببخشید بانو که سریع بیرون رفتم و نموندم"من نمیتونم روی حرف عالیجناب حرف بزنم و بعد از این حرف سرشو پایین انداخت.

دیگه طاقت نیاوردم دلم براش کباب شد"آخه این بنده خدا چه گناهی کرده که حرص کارای اون قول بیابونی رو سرش خالی میکنم!(و این گونه بود که دوباره از نقطه ضعفم استفاده شد)

طبق معمول فوری ناراحتیمو فراموش کردمو بهش لبخند زدمو گفتم:نه اشکالی نداره درکت میکنم"تو که مقصر نبودی"نباید باهات اون جوری برخورد میکردم.

با خوش حالی سرشو بلند کردو گفت:خیلی ممنون بانو"شما خیلی بخشنده اید و قلب مهربونی دارید.

یه دفع چهرش جدی شد(چقدر زود به زود تغییر حالت میده این بشر) و گفت:بانوی من لطفا از دست شاهزاده نیاک ناراحت نباشید"خواهش میکنم ایشون رو هم درک کنید!ایشون دوست داشتن همسرشونو خودشون انتخاب کنن و این موضوع نامزدی رو به کل فراموش کرده بودن و به یاد نداشتن که در سن 9 سالگی توسط کاهن اعظم اسم دختری روی قلبشون حک شده!

شاهزاده همیشه دوست داشتن و دارن که برای زندگیشون خودشون تصمیم بگیرن و کلا مخالف دخالت بزرگان یا حتی شاه در مسائل شخصیشونن ولی بعضی مواقع همه چی اون جور که میخوان پیش نمیره"به هر حال شاهزاده ان و وارث تاج و تخت و باید در بعضی ازمسائل به خاطر صلاح مملکت کوتاه بیان.

کمی مکث کردو سرشو تکون داد:وقتی که این موضوع رو فهمیدن خیلی عصبانی شدن اما دیگه نمیشد کاری کرد"باید این سرنوشتو قبول میکردن.به خاطر همینم هست که باهاتون اصلا خوب نیستن و انقدر بدرفتاری میکنن البته یه سری دلایل دیگه هم دارن!

اولش یکمی دلم برای اون قول بیابونی سوخت و بهش حق دادم ولی با جمله ی آخر قوقنوس باز حرصم گرفتو گفتم:درسته که واقعا این تصمیم اشتباه بوده"اونا نباید برای زندگی ما اینجوری تصمیم میگرفتن ولی اون نباید حرصشو سر من خالی کنه من که توی این ماجرا مقصر نیستم.

منم واقعا ناراحتم و همیشه دوست داشتم همسرمو خودم انتخاب کنم و اصلا هم تحمل همچین آدم سادیسمیی رو ندارم!اصلا این که کاری نداره بعدا خیلی راحت میتونیم از هم جدا شیم...

به اینجای حرفم که رسیدم اخماش توی هم رفتنو بعد سرشو انداخت پایین.

با تعجب بهش نگاه کردمو پرسیدم:چی شد یه دفع؟!چرا ناراحت شدی؟!حرف بدی زدم؟!

همون جور که سرش پایین بود گفت:متاسفانه نمیتونید از هم جداشید!

تعجبم بیشتر شدو سریع گفتم:چرا؟؟مگه چی میشه؟!این که یه امر عادیه!؟

قوقنوس:توی سرزمین ما کسایی که اینجوری به عقد هم در میانو توسط کاهن اعظم اسم همسرشون روی قلبشون حک میشه هر گز نمیتونن از هم جدا شن!این یه تعهد و عشق دائمیه و اگر روزی بخوان از هم جدا شن سال های باقی مونده ی زندگیشونو از دست میدنو همون لحظه میمیرن!

با شنیدن حرفاش سکته رو زدم..

سرمو با دستام گرفتم"وای خدای من چی دارم میشنوم؟!زندگیم نابود شد! تا آخر عمرم باید این قول بیابونی سادیسمی رو تحمل کنم وگرنه میمیرم!!!!!

نزدیک بود که اشکم دربیاد"سرم به شدت درد میکرد.آخه آدمم انقدر بدبخت؟!

قوقنوس: حالتون خوبه پرنسس؟

سرمو بلند کردمو با نا امیدی و ناراحتی و بیچارگی و...خلاصه هر حس بدی که اون لحظه داشتم بهش نگاه کردم.

وقتی که صورتمو طرز نگاهمو دید با ناراحتی گفت:بانوی من...

دیگه علاقه ای به شنیدن حرفاش نداشتم"بیشتر دوست داشتم تنها باشمو به درد خودم بمیرم!

برای همین با صدای آرومی گفتم:لطفا از اینجا برو فعلا میخوام تنها باشم.

نگاش میکردمو منتظر بودم که بره"ولی اون بر خلاف انتظارم یه دفع خم شد و سریع پایین تختم زانو زد!

با تعجب بهش نگاه کردم"این چرا یه دفع اینجوری کرد؟!

با چشمای مظلوم و پر از خواهشش بهم نگاه کرد وگفت:میدونم بانو...میدونم که براتون خیلی سخته

ولی ازتون خواهش میکنم کمی در برابرشون کوتاه بیاید و هر کاری کردن زیاد باهاشون بحث نکنید!

تعجبم بیشتر شدو چشمام گردتر"منظورش چه کسیه؟؟داره درمورد کی حرف میزنه؟؟

با التماس ادامه داد:شاهزاده اونقدرا هم که به نظر میادو شما فکر میکنید بد نیستن"اتفاقا مثل خودتون قلب مهربونو پاکی دارن ولی در حال حاضر لج کردن...مطمعنا اگه شما باهاشون خوب رفتار کنید"دیگه اذیتتون نمیکنن و دیگه باهاتون کاری ندارن! این لطف بزرگو در حق من بکنید!

بعد از اتمام حرفاش سرشو به زمین چسبوندو سجده کردو گفت:خواهش میکنم بانو!

پس منظورش اون قول بیابونی بود"آخه من چیکار دارم باهاش"اون از من بدش میاد و همیش الکی تحقیرم میکنه و اذیتم میکنه.تا الان که در برابرش مقاومت کردم این جوری پیش رفته اگه دیگه بهش چیزی نگم چی میشه و چه کاراو بلاهایی که به سرم نمیاره...عمرا اگه کوتاه بیام.

سریع از جام بلند شدمو کنارش ایستادمو با ناراحتی گفتم:این چه کاریه؟!واقعا که "لطفا بلند شو.

درضمن من نمیتونم حرفتو قبول کنم و جلوی رئیس بازی ها و تحقیر های اون کوتاه بیام"شرمنده.حالا هم زود باش پاشو.

بازم بلند نشد عجب آدم لجبازیه" این دیگه کیه؟این که از اون یکیم بدتره.جفتشون حرف فقط حرف خودشونه.

مثل اینکه این جوری بلند نمیشه حتما باید قبول کنم!خب بذار فعلا به حرفش عمل کنم ضرر که نمیکنم"شاید واقعا اوضام از اینی که هست بهتر شد.

خم شدم طرفشو گفتم:خیلی خب باشه سعی خودمو میکنم ولی باهاش خوب رفتار نمیکنما فقط دیگه باهاش کاری ندارم و اهمیت به کاراشو حرفاش نمیدم"فقط خدا کنه اونم خوب بشه.

راضی شدی؟؟پس حالا دیگه بلند شو.

با خوش حالی سرشو بلند کرد و گفت:خیلی ممنون...خیلی ممنون بانو و دستشو آورد جلو تا دستمو بگیره!و گفت:لطفا اجازه بدید دستتونو ببوسم بانو!

چشمام گرد شدنو فوری دستمو پشتم قایم کردم.چه آدم سوء استفاده کنیه ها!

با حرص خندیدمو گفتم:نه نمیخواد"اصلا نیازی به این کار نیست...

این دفع خودشو کشید سمتمو دوباره گفت:خواهپرش میکنم این اجازه رو به من بدید پرنسس!!

عجب گیریه ها!یکی از یکی پروتر!

دیگه آتیشی شدمو سرش داد زدم:گفتم که نیازی نیست"چرا نمیفهمی؟؟

اولش یکم تعجب کرد ولی بعد با قیافه ای ناراحت و پشیمون بهم زل زد و گفت:ببخشید بانو"بازم ناراحتتون کردم.قصد جسارت نداشتم"چشم هر چی شما امر بفرمایید.

بازم دلم به حالش سوخت اما نباید بهش چیزی میگفتم"دیگه واقعا داشت از حد خودش فراتر میرفت.

داشتم فکر میکردم که در جواب قوقنوس چی بگم که همون لحظه صدای بچگونه و تخسی از سمت حال به گوشم رسید"داشت داد میزد:قوقنوس...قوقنوس...کجایی؟؟زود باش بیا این جا کارت دارم.

تعجب کردم!یعنی گوشام اشتباهی شنیدن؟!

قوقنوس از جاش بلند شدو جواب داد:چشم عالیجناب!!ومدم و رو به من گفت:عذرخواهی منو بپذیرید بانو"اجازه ی مرخص شدن میدین؟؟

تو همون حالت بهت سرمو تکون دادمو گفتم: اشکالی نداره میتونی بری..

تعظیم کردو گفت:ممنون از لطفتون بانو...شما هم بیاید بیرون"وقتی که خواب بودید کمی غذا درست کردم"لطفا بیایید و میل کنید.

بعد از زدن این حرف به سمت در رفتو از اتاق خارج شد.

برگشتمو پنجره ی اتاقمو نگاه کردم"هوا دیگه تاریک شده بود.میگم چرا انقدر دلم درد میکنه و گشنمه.بهتره برم یه چیزی بخورم وگرنه دوباره صدای شکمم در میادو همین یه ذره آبرومم میبره.همین مونده که اون آقا قوله به خاطر صدای شکمم مسخرم کنه.

آروم آروم به سمت در اتاق رفتمو سرکی به بیرون کشیدم"هم کنجکاو شده بودم و میخواستم ببینم اون صدا از کی بوده و هم واقعا گشنم بود.فقط خدا کنه اون پررو بی ریخت توی پذیرایی نباشه که اصلا حوصلشو ندارم.

چشمامو ریز کردمو بادقت به بیرون نگاه کردم" قوقنوس وسط سالن ایستاده بود و داشت با کسی حرف میزد"طرف مقابل صداش میومد ولی خودش معلوم نبود.همون صدا بود"همون صدای بچگونه ای که چند لحظه پیش شنیدم!

کنجکاویم بیشتر شدو جلوتر رفتم.اصلا حواسشون به اطراف نبود"چشمم به ستونی که نزدیکشون بود خورد و سریع به طرفش رفتمو پشتش مخفی شدم.بلاخره دیدمش....

عه این که همون نیاک کوچولویی که دیروز آوردمش توی خونه!!دوروبرمو نگاه کردم"پس اون قول بیابونی کجاست؟!یعنی کجا رفته؟؟شاید رفته حموم یا دستشویی یا...

درسته که خالی بست این بچه خودش بوده ولی من باور نکردم.این دیگه واقعا غیر ممکنه شاید حرفای دیگشونو باور کرده باشم اما این یکیو عمرا..فکر کرده من بچم"احتمالا یا برادشه یا فامیلش یا یه کسه دیگه ای که انقدر بهم شباهت دارن.

حواسمو جمع کردمو گوشامو تیز"میخواستم ببینم که بهم چی میگن و در مورد چی حرف میزنن.

نیاک کوچولو نفسشو با شدت بیرون فرستاد انگار که خیلی کلافه بود و گفت:فراموش کرده بودم"اصلا یادم نبود که فعلا نباید از جادو استفاده کنم.روی مبل نشسته بودمو طبق معمول برای روشن کردن لامپ از جادو استفاده کردم و با عصبانیت ادامه داد:و دوباره این شکلی شدم"بلاخره اون روز میرسه که من اون لوسیفر (پادشاه شیاطینو) با دستای خودم میکشم!

قوقنوس:عیبی نداره عالیجناب انقدر ناراحت نباشید چون هنوز براتون تازگی داره و بهش عادت نکردید همش یادتون میره"فقط 12 ساعت طول میکشه بعدش دوباره بر میگردید به حالت عادیتون.در مورد لوسیفرم عجله نکنید بلاخره زمانش میرسه...

چقدر عجیب غریبن!دارن در مورد چی حرف میزنن؟!!اصلا مگه یه بچه ی 7 یا 8ساله میتونه این جوری حرف بزنه و رفتار کنه؟!من که یه کلمه هم از حرفاشون نفهمیدم!!

نیاک کوچولو:بیا بیرون!

با کیه؟!دوروبرمو نگاه کردم ولی هیچ کس دیگه ای رو ندیدم.یعنی با من بود؟!هه...هه...عمرا اگه با من باشه!من خیلی خوب خودمو مخفی کردم و مطمئنم اصلا متوجه ام نشده.

از جام تکون نخوردم"این بار با همون صدای بچگونه و تخسش داد زد و گفت:مگه با تو نیستم؟گفتم بیا بیرون"اگه بازم نیای بیرون خودم میامو از پشت ستون کشون کشون میارمت اینجا!

یعنی با منه؟!آره دیگه"من چقدر خنگم مگه کی دیگه غیر من اینجاست!

سر به زیر مثل این بچه هایی که کار بد کردن از پشت ستون اومدم بیرون و مقابلشون ایستادم.

اصلا چطوری فهمید من اونجام؟!!نکه آدم فضایی چیزیه؟!

قوقنوس:عه بانو کی از اتاقتون اومدید بیرون؟ببخشید اصلا متوجه حضورتون نشدم"چند لحظه صبر کنید خیلی زود براتون میزو میچینم.

سرمو بالا آوردمو گفتم:باشه"ممنون و به نیاک نگاه کردم که داشت بهم چشم غره میرفت.

ببین حالا چه چشم غره ای هم میره یه الف بچه"مگه چیکار کردم؟قتل که انجام ندادم فقط یه کوچولو گوش وایسادم"همین.

چند ثانیه ای بود که به نیاک زل زده بودمو فکر میکردم"که یه دفع قوقنوس گفت:تعجب نکنید بانو"عالیجناب فراموش کرده بودن که نباید از جادو استفاده کنن و به خاطر استفاده از جادو دوباره به این شکل در اومدن!

و بعد این حرفش تعظیم کردو گفت:با اجازه پرنسس و به سمت آشپزخونه رفت.

چیییییییییی؟؟یعنی....؟من که باورم نمیشه.با چشمای گرد شده و دهان باز به رفتن قوقنوس نگاه کردم.

وقتی از دیدم خارج شد دوباره برگشتمو چشمامو ریز کردمو به حالت مشکوکی به نیاک نگاه کردم"اصلا توی مغذم نمیگنجه که این کوچولوی ناز همون قول بیابونی باشه"درسته که اخلاقشون شبیه همه ولی...

نیاک تا متوجه ی نگاه مشکوکم شد"پوزخندی زد و گفت:نکنه هنوز باور نکردی اون یکی شکل اصلیمه و من یه مرد 27 ساله ام"خاله ریزه!

نه دیگه مطمئن شدم خود خود اون قول بیابونی سادیسمیه"مردتیکه ی عوضی خاله ریزه عمته.

البته جرات نداشتم اینارو بلند بگم"شاید الان نتونه کاری کنه اما اون جوری که من چند دقیقه ی پیش شنیدم 12 ساعت بعد به شکل اصلیش بر میگرده و اون موقعست که پوستمو میکنه.

چیزی نگفتم"در واقع اصلا بهش محل ندادمو راه افتادم به سمت آشپزخونه...دیگه تحمل ندارم "الاناست که از گشنگی بمیرم.

ولی نیاک هنوز همون جا ایستاده بود"احتمالا از کار من تعجب کرده انتظار نداشته همچین عکس العملی نشون بدم"فکر نمیکرده بهش جوابی ندم یا از حرفش حرصی نشم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم به میز غذاخوری افتاد و دهنم باز موند!این همه غذا؟!

جوجه"کباب برگ و مرغ بریان و یه سری غذاهای دیگه که تا به حال نه دیده بوده بودمو نه حتی اسمشونو شنیده بودم.اصلا کی وقت کرده اینارو درست کنه؟!چطوری تدارکاتشونو تو این وقت کم دیده؟!

چه رنگ و لعابیم دارن...آب از لب و لوچم آویزون شده بود...همیشه شکمو بودم و عاشق غذا خوردن و هیچ وقتم تحمل گشنگیو رو نداشتم و حالا با دیدن این همه غذا یک جا به هیجان افتاده بودمو حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم!

همین جور با دهان بازسرجام ایستاده بودم و نگام به غذاها بود و تو رویاهای شیرینم سیر میکردم" که همون لحظه یه نفر بهم تنه زد و در حینی که داشت از کنارم رد میشد گفت:هه"دهنتو ببند ندید بدید"مگس توش رفت!

وبعد از این حرفش به طرف میز رفتو روی صندلی که قوقنوس براش بیرون کشیده بود نشست و با پوزخند بهم چشم دوخت.

تازه به خودم اومدم"چیزی بهش نگفتمو فقط چشمامو بستمو دستامو با حرص مشت کردم تا کمی به خودم مسلط.

بعد از چند ثانیه چشمامو باز کردمو به طرف میز قدم برداشتم.

قوقنوس برای منم صندلی عقب کشیدو با لبخند گفت:بفرمایید بانوی من.

از لبخند و قیافه ی راضیش معلوم بود از این که جوابی به نیاک ندادمو بی تفاوت رفتار کردم خوش حاله.

خیلی باوقار رو خانم وارانه روی صندلی نشستم و به نیاک نگاه کردم.

هنوز اون پوزخند لعنتیش روی لبهاش بود"از درون داشتم آتیش میگرفتم ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم...اما مثل این که این قول بیابونی کوتاه بیا نبود.

دوبار گفت:درسته واقعا به شکل یه رعیت بزرگ شدی و ندید بدیدی ولی حداقل برای این که بقیه نفهمن یکم حفظ ظاهر کن خاله ریزه!

چشماش از لذتی که میبرد برق میزد...نه به این قیافه ی ناز و بچگونش و نه به این اخلاق هیولاییش.

الهی رو تخت مرده شورخونه بشورنت رذل عوضی...

بازم خودمو کنترل کردمو چیزی نگفتم و خودمو مشغول غذا خوردن نشون دادم اما زیرزیرکی میپاییدمش"دوباره داشت با تعجب نگاهم میکرد.

شروع کردم به غذا خوردن و از هر غذایی یه مقدار برمیداشتم"موقعه ی غذا خوردن دیگه حواسم به هیچ چیزی نبود و به این فکر نمیکردم که چه کسایی کنارم نشستن و...

دیگه داشتم میترکیدم"انقدر غذا خورده بودم که نزدیک بود بالا بیارم.

تا سرمو بلند کردم چشمم به اون دو نفر افتاد که داشتن با چشمای گرد شده منو نگاه میکردن.

به نظر میومد غذا خوردنشون خیلی وقت بود که تموم شد ه بود و تمام این مدت در حال مشاهده ی منه تانک بودن که هر چی میخوردم سیر نمیشدم!خب حق دارن بیچاره ها تا به حال همچین چیزی ندیده بودن.

برای درست کردن اوضاع نیشمو باز کردمو خیلی ریلکس بهشون نگاه کردم"انگار که اتفاقی نیوفتاده و بعد کمی تامل دستمو دراز کردمو پارچ آبو از جلوی نیاک برداشتمو لیوانمو پر کردم...بچم هنوز تو هنگ کارای من بود و نه تکون میخورد و نه چیزی میگفت.

ریلکس تر از قبل و به آرومی داشتم آبمو میخوردم که ناگهان قوقنوس زبون باز کردو گفت:عالیجناب من دیگه باید برم ولی شما طبق برنامه به خاطر مشکلی که جدیدا پیدا کردید بهتره که فعلا پیش پرنسس بمونید"این جوری کسی از راز کوچیک شدنتون و همچنین مشکل استفاده از جادوتون با خبر نمیشه!

با شنیدن این حرف از جانب قوقنوس آبی که هنوز قورت نداده بودم از دهانم به بیرون پاشید.

چی؟!نکنه منظورش از پرنسس منم؟!!یعنی این سادیسمی قراره پیش من بمونه؟!

قوقنوس با نگرانی از صندلیش بلند شدو به سمت من اومد و گفت:چی شد بانو؟؟

ولی من انگار که دیگه توی این دنیا نبودم و هیچ چیز دیگه ای نمیشنیدمو فقط نگاهم روی اون نیشخندو چشمایی که با حالت مرموز و ترسناکی بهم زل زده بود" ثابت مونده بود.

خدا به دادم برسه!!!

****

روی مبل پذیرایی نشسته بودمو زانو هامو بغل کرده بودمو با غم فراوان و قیافه ایی شکست خورده به دیوار رو به روم زل زده بودم.

اون قول بیابونیم یکم اون ور تر روی مبل دیگه ای نشسته بودو تلوزیون نگاه میکرد و قوقنوسم هنوز توی آشپزخونه بودو داشت میزو جمع میکرد.

بعد از چند دقیقه قوقنوس از آشپزخونه اومد بیرونو روبه روی نیاک ایستادو تعظیم کرد و بعد گفت:شاهزاده من دارم میرم"پادشاه احضارم کردم ولی باز هم بهتون سر میزنم.امر دیگه ای با من ندارید سرورم؟

نیاکم با غرور خاصی بهش نگاه کردو گفت:نه میتونی بری.

داشتم نگاهشون میکردمو به اون از خودراضی مغرور توی دلم فحش میدادم که قوقنوس به طرفم اومد و به من هم تعظیم کردو گفت:بانوی من شما دیگه با من کاری ندارید؟؟

با غصه نگاش کردم میخواستم بگم نرو منو با این قول بیابونی تنها نذار.من میترسم ولی با لحن مظلومی گفتم:نه"برو ولی زود برگرد باشه؟

بهم لبخند زدو گفت:چشم حتما و به آرومی زمزمه کرد:نگران نباشید بانو چیزی نمیشه و برای تسکین دادن من چشماشو یک بار به آرومی بست و باز کرد.

با این حرفش یکم حالم بهتر شد ولی فقط یکم..

صحبت هاش که با ماتموم شد به طرف وسط پذیرایی رفتو همون جا ایستاد و کلمه هایی رو زیر لب زمزمه کرد که من اصلا متوجه نشدم...چند دقیقه گذشتو مثل سری قبل نوری ظاهر شد و بعد قوقنوس دستاشو به دو طرف باز کرد و از دستاش شروع به تغییر کرد!!

و کم کم تبدیل به یه پرنده ی زیبا شد که من نظیرشو تا به حال هیچ جایی ندیده بودم.

بعد از تبدیل شدن کاملش ناگهان همراه با نور ظاهر شده غیب شد!!!

این دفع دیگه واقعا چشمام از کاسه زد بیرون و نزدیک بود دوباره غش کنم!جلل خالق..این دیگه چی بود؟!!یعنی..یعنی...کسی که تا همین چند لحظه پیش داشتم باهاش حرف میزدم واقعا یه قوقنوس افسانه ای بوده؟!!؟

یه ساعتی میشه که تو اتاقم.از تنها موندن با اون قول بیابونی میترسیدمو نمیتونستم حتی یه لحظه هم پیشش بشینم برای همین تا از شوک غیب شدن قوقنوس در اومدم سریع به اتاقم پناه آوردم.

درسته که فعلا شکل قولیش نیست و فقط یه بچست ولی بازم برای من فرقی نمیکنه بلاخره هر دو یه نفرن و هر کدوم به یه شکلی ترسناکن.

یه دستمو بالا آوردمو روی سرم گذاشتم"به خاطر جریانات اخیر خیلی درد گرفته.باید حتما یه قرص سردرد یا استامینوفنی چیزی بخورم ولی با اون هیولایی که توی پذیرایی اسکان کرده عمرا جرات کنم پامو از در این اتاق بیرون بذارم پس مجبورم دردشو تحمل کنم.

خدایا آخه من چطوری اون سادیسمیو یه مدت اینجا تحمل کنم؟!اینا به کنار اصلا قضیه ی عشق ابدی و مرگو میرو این حرفا چی بود یعنی داشت راستشو میگفت؟؟!بدبختی دیگه بیشتر از این؟

با این فکرا درد سرم بیشتر شد.

روی تخت دراز کشیدم با فکر به اینکه شاید یکم از دردش کمتر بشه ولی نشد که نشد" با اخم به سقف اتاقم خیره شدم"افکارم بهم ریخته بودو ذهنم مشوش و سرم هر لحظه در حال انفجار بود.فکر ها همین جور توی سرم میچرخیدن.

چرا من...؟آخه چرا یه دفع زندگیم از این رو به اون رو شد؟اصلا چی شد که زندگی معمولیم تبدیل به یه داستان تخیلی شد؟چی شد که خونه ی شادو پر از روح منو بابابزرگ در عرض یه روز تبدیل به خونه ی وحشت شد؟کاش مثل همیشه همه ی اینا فقط یه کابوس بود.

یاد بابابزرگ افتادمو تصویرش با همون نگاه مهربون و چین چروک های سطحیش و اون موهای جو گندمی که همیشه عاشقشون بودم جلوی چشمام نقش گرفت و پررنگ شد.

چشمام پر از اشک شدن و صورتمو با دستام پوشوندم"یعنی الان کجاست؟خدایا خودت مواظب و محافظش باش.

تو حال خودم بودم که همون لحظه صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی درو شنیدم"

تا به خودم اومدمو خواستم دستامو از صورتم بردارم در اتاق باز شد.

تند و سریع دستامو برداشتمو با تعجب بهش نگاه کردم.یعنی چیکارم داره که اومده اینجا؟!

قدم قدم به سمتم میومد و صورتشم هیچ حالتیو نشون نمیداد.چه پررو همین جوری بدون اجازه وارد اتاق مردم میشه و هیچیم نمیگه" فکرکنم یه ذره هم بهش ادب یاد ندادن" یا شایدم بهش تعلیم دادن ولی این کند ذهن بوده و نتونسته یاد بگیره!

با این فکر ناخوداگاه نیشم باز شد ولی با دیدن اخمای توهمش سریع بستمش"دیگه از هاپو شدنش واهمه دارم.

کنارم ایستادو گفت:چی شده؟نکنه دیوونه شدی؟اول با خودت دالی بازی میکنی و بعدشم که الکی مخندی!؟

و بعد یکم مکث به طرفم خم شدو با نگاه شیطونی توی صورتم نگاه کردو ادامه داد:یا نکنه از دیدن من انقدر خوش حال شدی که نمیدونی چیکار کنی خاله ریزه؟!

چه از خودراضی.خیلی حرصم گرفت"دیگ به دیگ میگه روت سیاه خودت که الان با این جثه ریزتر از منی و درضمن دیوونه هم خودتیو...البته جرات نداشتم اینارو بلند بگم و همشونو توی دلم گفتم!:blinksmiley:

یادم افتاد که نباید جوش بیارمو حرص خوردنمو توی صورتم نشون بدم و وسیله ای برای خوش گذرونیش بشم"به خاطر همین چند بار زیر لب تکرار کردم:تو میتونی نگین..تو میتونی...

با انرژی مثبتی که به خودم تزریق کردم یکم آروم شدم و همون لحظه به روش لبخند ملیحی زدمو گفتم:وای ممنون که نگرانمی خیلی خوش حالم کردی!و لبخندمو بیشتر کردمو باز گفتم:راستی معلومه که کار خیلی مهمی باهام داشتی که

اینطور ناگهانی و بی اجازه وارد اتاقم شدی!اینطور نیست؟و در آخر لبخند بزرگ تری بهش زدمو ردیف دندونامو نشونش دادم.

اول با تعجب نگام کرد"بیچاره تقصیری نداره به نظر میاد رفتارای جدیدم براش عادی نیستن.ولی سریع دوهزاریش افتادو اینبار با خشم و حرص بهم نگاه کرد انگار تازه متوجه تیکه هایی که بهش انداخته بودم شده بود از قیافش معلوم بود خیلی دوست داره همین الان سرمو از تنم جدا کنه.

اولش یکم ترسیدم اما با یه نگاه به جثه ی کوچولوش دلم قرص شد"توی دلم ذوق مرگ شدم .بله آقا نیاک حالا تو یکم حرص بخور فعلا دور دوره منه.

ولی واقعا برام خیلی جالبه که همچین حالاتیو توی یه بچه میبینم"توی یه چهره ی معصوم.باورش خیلی سخته البته این که واقعا یه بچه نیست اما بازم جالبه.

منتظر بودم پوستمو بکنه یا داد بزنه سرم یا بلاخره یه عکس العمل خشن از خودش نشون بده ولی برخلاف انتظارم یهو تغییر حالت دادو اخماش از هم باز شدن! نیشخند زدو با قیافه ی فوق العاده خبیثی بهم چشم دوخت.جا خوردمو رنگم پرید اصلا فکرشو نمیکردم انقدر زود رنگ عوض کنه....نکنه آفتاب پرستی چیزیه؟!!

نگاه شیطونشو از صورتم برداشتو اینبار به تختم چشم دوختو بعد با دستش بهش اشاره کردو گفت:میخوام اینجا بخوابم!

جانم؟!!چه بچه پررویه ها!دیگه چی؟!مثل این که اونبار خیلی بهش خوش گذشته...منه خنگو بگو که فکر میکردم فقط یه بچست.

سریع اخمامو توی هم کردمو گفتم:خیلی ببخشیدا این تخت منه"لطفا شما برو توی اون اتاقو روی اون یکی تخت بخواب.

باز با نگاه موزی و لحن تخسی گفت:قبلا هم بهت گفته بودم که من فقط این تختو دوست دارم"درضمن مشکلش چیه منو تو که بهم محرمیم میتونیم خیلی راحت کنار هم بخوابیم"غیر از اینه؟لبخند دندون نمایی زد: نگران منم نباش من اونقدرا هم باهاش مشکلی ندارم به هر حال یه جوری تحملت میکنم دیگه!

عوضی...عوضی...عوضی...داره از روش خودم بر علیه خودم استفاده میکنه و این جوری حرفامو تلافی میکنه.

این دفع واقعا نتونستم خودمو کنترل کنمو با تمام حرصی که داشتم دندونامو روی هم ساییدم و با چشمام براش خطو نشون کشیدم...بلاخره نوبت منم میرسه.

بالشتمو زدم زیر بغلمو با حرص از تخت پایین پریدم و بعد به طرفش برگشتمو گفتم:عالیجناب لطفا شما اینجا راحت بخوابید من میرم اون اتاق چون این منم که واقعا نمیتونم تحملت کنم فهمیدی؟

و براش پشت چشمی نازک کردمو دوباره برگشتم و به طرف در حرکت کردم.

نیاک:کجا وایسا یه لحظه!

سر جام ایستادمو بعد با تعجب برگشتمو بهش نگاه کردم!چه قیافش خوش حال میزنه!

نیاک:لطفا اونو بذار سرجاشو بعد برو!

داشت با دستش به طرف بالشتم اشاره میکرد.

نیشخند زدو گفت:راستی اینو یادم رفت بهت بگم!من این تختو با تمام بالشتاش دوست دارم!

تازه فهمیدم قصدش چی بوده..لبمو جوییدمو با حرص بیشتری بالشتمو پرت کردم روی تختو اینبار پای کوبان به سمت در اتاق رفتمو بعد از این که ازش خارج شدم خیلی محکم بهم کوبیدمش.با این کارم یه مقدار از گچ دیوار روی زمین ریخت.خودم یه لحظه سر جام خشکم زد فکر نمیکردم انقدر محکم بستشه!

دیگه بیشتر از این اونجا نموندم و سریع پا به فرار گذاشتم"ممکن بود بیاد بیرونو....

وارد اتاق بابابزرگ شدمو درو از پشت قفل کردم و بعد به طرف تخت رفتمو خودم پرت کردم روشو سرمو به متکاش فشردم.

خدا ذلیلت کنه حداقل بالشتمو بهم میدادی"آخه من که بدون بالشت عزیزم خوابم نمیبره.

همین جور در حال فشردن سرم به متکا بودم که یه دفع یادم افتاد که فردا یه کلاس مهم دارمو باید حتما برم دانشگاه"سری بلند شدمو سیخ سرجام نشستم.

وای حالا چیکار کنم؟با اون نره قولی که توی اتاق خوابیده آخه من چطوری میتونم لباسامو بردارم؟

موهامو توی دستمام گرفتمو یکم کشیدم"وای خدا من چقدر بدبختم.

صبر کن ببینم... اگه خیلی آروم برم توی اتاقو سریع و بدون کوچکترین صدایی لباسای دانشگامو بردارمو بعدش فوری بیرون بیام"این جوری مطمئن بیدار نمیشه.

با این فکر لبخند روی لبهام اومد.آره من میتونم"این که کاری نداره.

ولی واقعا درسته که تو خونه تنهاش بذارم؟!سریع شونه هامو بالا انداختم"به من چه.میخواست اینجا نمونه"به هر حال منم کارو زندگی دارم نمیتونم که به خاطر این هیولا بیخیالشون بشم.

دستمو دراز کردمو ساعت کوچیکه روی میز کنسول کنار تختو برداشتمو برای 6 صبح کوکش کردم و بعدش دراز کشیدمو چشمامو بستم و طولی نکشید که خوابم برد.

زینگ...زینگ...اه..لال شو دیگه...سرمو کردم زیر بالشت تا صدای ساعتو نشنوم.

دیشب از جمله شبایی بود که کابوس ندیده بودم و به خاطر همین دوست داشتم بیشتر بخوابم.سم

اما خیلی زود یاد کلاسم افتادمو سریع بالشتو پرت کردم اون ورو ازتخت اومدم پایین و بدو بدو سمت دستشویی رفتم.

اگه اینبارم غیبت کنم حتما استاد از درسش منو حذف میکنه"تا الان سر کلاسش 2 بار غیبت کردمو این استاده هم حضورو غیاب براش خیلی مهمه و تا حالاشم بزرگواری کرده که بهم چیزی نگفته و حذفم نکرده.

بعد از شستو شوی صورتمو خوردن صبحونه به طرف اتاقم قدم برداشتم.وقتی به جلوی درش رسیدم اول یه صلوات فرستادمو به در فوت کردم و بعد دست به کار شدمو دستگیره رو به آرومی کشیدم.

با همه ی تلاشی که کردم بازم یه صدای کوچیک دادو بعد باز شد.

سرجام خشک شدم" نکنه بیدار شده باشه؟وای خدا نکنه"حتما تا الان به شکل قولیش برگشته .

هنوز قدرت رویارویی و تنها بودن باهاشو ندارم.

چند ثانیه پشت در ایستادم و خبری نشد"آب دهنمو با استرس قورت دادمو برای سرکشی اوضاع اول سرمو از در داخل بردم.

با دیدنش نفس آسوده ای کشیدم.نه مثل اینکه هنوز خوابه.نگاهم از صورتش پایین تر اومدو روی بالاتنش ثابت موند"عجب استیلیم داره ناکس.بلیزشو کامل در آورده بودو ملافه ای رو هم که روی خودش کشیده بود کنار رفته بودو بدن براقش کاملا مشخص بود"منم که ندید بدید نمیتونستم ازش چشم بردارم.

چشماتو درویش کن دختر تو برای کار دیگه ای اینجایی!باز این وجدان همیشه بیدارم به سراغم اومد حالا یه بار خواستیم چشم چرونی کنیما اگه گذاشت"بیخیال هیزبازی شدمو آروم آروم به سمت کمدم قدم برداشتم.

نزدیکای کمد بودم و از خوش حالی توی پوست خودم نمیگنجیدم که یک دفع پام رفت روی شونه ای که توی اتاق بودو جیغم هوا رفت.

سریع با دستم جلوی دهنمو گرفتمو با ترس و درد به طرف نیاک قول تشن برگشتم"خداروشکر هنوز خوابه..به خیر گذشت بهش نمیخورد خواب سنگین باشه"پامو بلند کرمو کفشو نگاه کردم جای دندانه های شونه روش مونده بود...و خیلی درد میکرد.

بیا اینم آخرو عاقبت اینور و اونور پرت کردن وسایل"تقصیر خودمه که هیچیو سرجای خودش نمیذارم ولی خدایی این یکیو دیگه حواسم نبود که اینجا افتاده وگرنه از زمین برش میداشتم.

پام درد میکرد ولی بازم خوش حال بودم که بیدار نشده.لنگان لنگان اما با دلی شاد به طرف کمد رفتمو درشو باز کردمو لباسایی رو که میخواستم بپوشم برداشتم.

عملیات موفقیت آمیز بود"برگشتمو با خیال راحت و خیلی ریلکس به طرف در اتاق قدم برداشتم ولی در عرض یه ثانیه دستم توسط یه قول بیابونی از پشت گرفته و کشیده شد به خاطر اینکه خیلی ناگهانی بود تعادلمو از دست دادمو پرت شدم توی بغلش.

تنش چه بوی خوبی داره"هر چی بیشتر میگذشت حالم دگرگون تر میشد .یعنی دیشب به خودش عطر زده و بعد خوابیده؟!

دوباره اون حس خاص به سراغم اومده بود ولی یه دفع با کاری که کرد از اون حال و هوا بیرون اومدم و احساس کردم برای ثانیه ای قلبم ایستاده و نمیزنه!این داره چیکار میکنه؟!

سرشو توی موهام کرده بود و داشت خیلی نامحسوس بوشون میکرد احتمالا فکر میکرد متوجه کارش نشدم!

شروع کردم به تقلا کردن"میخواستم هر جور شده از دستش و اون موقعیت فرار کنم ولی از شانس خیلی خوبم سریع فهمید گفت:کجا در میری خاله ریزه؟نمیتونی بری چون فعلا باهات کار دارم!فهمیدی؟

حدقه ی چشمام از این حرفش گشاد شدن و اینبار ضربان قلبم بیش از حد بالا رفت...چرا من اینجوری شدم آخه؟!تا به حال سابقه نداشته!

با این که حالم خراب بود اما بازم تقلا کردم"به امید اینکه شاید بتونم از دستش خلاص بشم ولی نشد که نشد.

نیاک:انقدر تکون نخور"اینو بدون که تا وقتی که خودم نخوام نمیتونی از اینجا خلاص شی.

اما من بازم دست از تقلا برنداشتم.

-ولم کن"چیکارم داری؟بذار برم.

با لحن شیطونی گفت:نه دیگه همین جوری که نمیشه!اول بگو ببینم برای چی اومده بودی توی اتاق من؟

بچه پررو رو ببینا" چه زودم اتاقمو صاحب شد قول تشن.دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم که زودتر گفت:نه صبر کن و بعد چونمو به آرومی گرفتو سرمو کمی به سمت خودش برگردوند.

واقعا تعجب کردم!چی شد یه دفع؟!از گوشه ی چشمم نگاش کردم"چشماش هنوز میخندیدن.این حالتشو دیگه خوب میشناختم حتما بازم میخواد اذیتم کنه.

نگاهشو یک دور توی صورتم چرخوند و بعد مستقیم توی چشمام زل زد و با لحن مشکوکی پرسید:نکنه نظرت عوض شده و اومدی اینجا تا پیش من بخوابی؟!

لال شده بودم و تعجبم هر لحظه بیشتر میشد"این داره چی میگه؟!یکم مکث کردو بعد با نگاه مشکوک تری گفت:یا شایدم اومدی توی خواب دیدم بزنی؟!بازهم چلچراغ چشماش روشن شد و نیشخندی زد و با حالت تحقیر آمیزی ادامه داد:وای خدای من سوپرایز شدم"بهت نمیخورد همچین دختری باشی!چه نامزدی گیرم اومده!

بعد تموم شدن حرفاش به معنای واقعی آتیش گرفتمو سوختم"دوباره تقلا کردم اما اون سفت گرفته بودمو ولم نمیکرد.

-ولم کن...ولم کن...تو...تو واقعا یه آدم عوضی هستی...بذار برم...من فقط اومده بودم لباسامو بردارم فقط همین" اما توی...

بین حرفام پرید و خیلی خشن گفت:صبح به این زودی کجا میخوای بری؟

میخواستم لج کنمو جوابشو ندم ولی مگه میشد؟مجبور بودم به خاطر خلاصی از دستشم شده بگم.

پس با لحن بغز دارو قیافه ی زار جوابشو دادم:میخوام برم دانشگاه امروز صبح کلاس دارمو داره دیرم میشه.

تا اینو شنید نمیدونم یه دفع چی شد که دستاشو از دورم باز کرد و منم دیگه به عکس العمل عجیبش فکر نکردم و از فرصت استفاده کردمو سریع ازش جداشدمو فاصله گرفتم.

نیاک:که این طور"پس میتونی بری!

حرصم گرفت اما چیزی نگفتم.به سمت در رفتمو دیگه داشتم از اتاق خارج میشدم که دوباره گفت:با اینکه بهونه ی زیاد قابل قبولی نبود برای سرپوش گذاشتن روی کارت و حرفتو باور نکردم ولی هر جایی داری میری زودتر برگرد!

خیلی.....

برگشتمو با چشمای خشمگین بهش نگاه کردمو و بلند گفتم:چشششششم و بعدش با قدم های خیلی محکم از اتاق بیرون رفتم.

سرمو پایین انداخته بودمو آروم آروم قدم برمیداشتمو به سمت کلاسم میرفتم.فکرم حسابی مشغول بود که یه دفع یکی از پشت پرید رومو محکم بغلم کرد و گفت:چطور مطوری خوشگله؟!

نزدیک بود همون جا سکته رو بزنم"برگشتمو با چشمای گشاد و دهن باز نگاش کردم.

تا صورتمو دید یه دفع منفجر شد از خنده.تازه فهمیدم چه خبره"بازم این ناهید خلس.

ناهید دوست صمیمیمه که از دوران دبیرستان باهمیم.

دیگه کم مونده بود از خنده کف سالن پخش بشه"همین جور بلند بلند میخندید.

دروبرمو نگاه کردم همه داشتن با تعجب نگامون میکردن.دیگه آبرو برامون نذاشته این دختره.

آروم یکی زدم روی سرشو گفتم:کوفت"مگه مرض داری دختر؟

خندش قطع شدو سرشو یکم با دستش مالیدو گفت:دیدم زیادی دمغی و تو خودتی گفتم یکم حالو هواتو عوض کنم.

باز زد زیر خنده و گفت:ولی خدایی فکر نمیکردم قیافت اون شکلی بشه خیلی بامزه شده بودی.

-خیلی خب بسته"آبرومونو بردی و بهش اخم کردمو رومو برگردوندم.

اما واقعا راست میگه زیادی توی فکر بودم و به خاطر همین انقدر وحشت کردم.

ساکت شدو اومد جلو و راهمو سد کرد و تو صورتم دقیق شد و به حالت جدی گفت:نگین راستشو بگو یه چیزی شده نه؟چرا انقدر ناراحتی؟!

جا خوردمو با تعجب نگاش کردم"همیشه دختر تیزی بود ولی فکرشو نمیکردم انقدر زود متوجه حالم بشه.

آخه چی بگم بهش؟اگه راستشو بگم که فکر میکنه دیوونه شدم یا دارم سربه سرش میذارم"هنوز خودمم باورم نشده چه برسه به ناهید.

پس زود تغییر حالت دادمو آروم خندیدم و گفتم:چی میگی بابا؟مثلا میخواستی چی شده باشه؟همین جوری توی فکر بودم و دیشبم که دیر خوابیدم به خاطر همین یکم خسته ام فقط همین.

یکم مشکوک نگام کردو بعد گفت:شایدم من اشتباه فکر کردم ولی بازم به نظرم امروز یه چیزیت هست.

دوباره خندیدمو گفتم:حرفا میزنیا و دستشو گرفتم:بدو بریم که داره کلاسمون دیر میشه.

دیگه چیزی نگفت"داخل کلاس شدیمو روی صندلی کنار هم نشستیم"خدارو شکر هنوز استاد نیومده بود.

نگاهمو توی کلاس چرخوندم و دربرمو نگاه کردم که همون لحظه سعیدو دیدم"اون سمت کلاس سمت دیوار نشسته بود"سرشو تکون دادو بهم لبخند زد.منم براش سرمو تکون دادمو زود رومو برگردوندم و به سمت تخته نگاه کردم.یکم خجالت کشیدم.

سعید یه پسر چشم و ابرو مشکی با چهره ای معمولیه ولی مهربونی و شخصیتش باعث میشه که تو دل هر آدمی جا شه.از بچگی میشناسمش قبلا همسایه بودیو هم بازی اما بعد چند سال رفتن چند کوچه بالاترو اونجا خونه خریدن"الانم که هم رشته ای و هم کلاسی هستیم.

بلاخره استاد وارد کلاس شدو طبق معمولم از همون ابتدا شروع کرد به درس دادن.

نگاهم به استاد بود اما فکرم جای دیگه"وسطای درس بود که یه دفع ناهید با آرنجش محکم زد به پهلوم!

منم که تو هپروت بدون اینکه یادم باشه کجام دستمو گذاشتم جایی که ضربه زده بودو سرمو برگردوندم طرفشو با صدای نسبتا بلندی گفتم:آیییییییی"چته روانی؟!

استاد:چیزی شده خانم معروف!

تازه فهمیدم کجامو چیکار کردم"کل کلاس ساکت شده بودنو داشتن منو نگاه میکردن.

اوضاع رو خیلی خراب دیدم به خاطر همین تصمیم گرفتم که اصلا به روی خودم نیارم"صورتمو طرف استاد کردمو لبخند بزرگ و دندون نمایی زدمو گفتم:نه استاد چیزی نشده که!

استادم وقتی دید به روی خودم نمیارم اخماشو توی هم کردو وگفت:جای این کارا توی کلاس نیست خانم.

قشنگ ضایعم کرد"همه در حال پچ پچ کردن بودنو منو نشون میدادن.سرمو اند اختم پایینو گفتم:چشم"ببخشید استاد.

بازهم پچ پچ و خنده...

با دیدن چهره ی پشیمونم"برگشت سمت تخته و دیگه چیزی نگفت و دوباره درسو از سر گرفت.

خدارو شکر اونقدرا استاد بدی نیست وگرنه ممکن بود که از کلاس بیرونم کنه"یه استاد مسن و مهربون و در عین حال سخت گیر.

بقیه ی بچه ها هم وقتی دیدن استاد شروع کرده به درس دادن"ساکت شدنو به درس گوش دادن.

یه پوستی من از این ناهید بکنم که دیگه از این کارا نکنه"فقط بذار این کلاس تموم بشه.درسته که تقصیر خودمم بود ولی اونم نباید این کارو میکرد.

تا کلاس تموم شدو استاد بیرون رفت فوری سرمو چرخوندمو با حرص و چشم غره ناهیدو نگاه کردم.

اونم تا نگاهمو دید"دستشو گذاشت روی قلبشو به حالت مسخره ای گفت:وای تو رو خدا اون جوری نگام نکن چشم خوشگله"من قلبم ضعیفه ها و بعد شروع کرد به خندیدن.

حرصم بیشتر شد"اون قول بیابونی که تو خونه برام اعصاب نذاشته و این دختره هم اینجا"آبرومم که قشنگ برده.

کیفمو برداشتمو با اخمای توهم راه افتادم سمت در خروجی.

ناهیدم دوید دنبالمو وقتی بهم رسید دستشو گذاشت روی شونم و گفت:وایسا دختر کجا داری میری؟امروز اصلا اعصاب نداریا!

بازم محلش نکردم"دوباره گفت:ببخشید بابا حالا قهر نکن"چرا این جوری شدی تو؟!فقط میخواستم یه چیزیو نشونت بدم.

راست میگه دیگه خیلی دارم شورش میکنم و تلافی اتفاقایی که این چند روز افتاده رو سر این بدبخت در میارم.

یکم کوتاه اومدم ولی بازم از دستش ناراحت بودم"برگشتم طرفشو گفتم:مثلا سر کلاس چیو میخواستی نشونم بدی؟نمیتونستی بعدا بگی؟

دوباره خندیدو گفت:نه دیگه کیفش به همون موقع بود و لباشو آورد جلو با لحن لوسی گفت:ببخشید دیگه...نگین جووونی...

دیگه بیخیال شدم"این دختر آدم بشو نبود. به روش لبخند زدمو گفتم:خیلی خب تو هم"این ادا اصولا دیگه چیه؟ دیگه بزرگ شدی خیر سرت.حالا بگو چی میخواستی بگی؟

یه دفع هیجان زده شدو گفت:خوب شد گفتی داشت یادم میرفتا"امروز غلامیو دیدی؟

با تعجب گفتم:آره دیدم که چی؟!

منظورش از غلامی همون سعید بود.صورتشو آورد نزدیک گوشمو ادامه داد:خیلی خنگیا!تو که اصلا تو باغ نبودی ولی من حسابی حواسم بهش بود"سر کلاس موقعه ی درس به جای تخته همش به تو نگاه میکرد.

-برو بابا توهم میزنیا"اون بدبخت از اون جور پسرا نیست و درضمن ما خیلی وقته که همو میشناسیم میدونی که؟شاید یه دفع نگاش اینوری افتاده.لطفا برای پسر مردم الکی حرف در نیار.

ناهید:نخیر خانم"اشتباه فکر میکنی چند وقته که بهش مشکوک شده بودم آخه همیشه خیلی تو کوکت بود و امروزم که دیگه مطمئن مطمئن شدم"پسره رو پاک دیوونه و دلباخته ی خودت کردی"بیا حلال زاده خودش پیداش شد.

میخواستم جوابشو بدم و بگم که اشتباه میکنه ولی همون موقع سعید مقابلمون قرار گرفت و سر به زیر گفت:سلام خانوما.

هر دو جواب سلامشو دادیم.

-چیزی شده آقا سعید؟!کاری داشتین؟

سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد:بله"نگین خانم میخواستم ازتون بپرسم که اون چند تا مقاله رو آوردید؟آخه باید زودتر تایپش کنیم.

با شنیدن حرفش صورتم یه دفع جمع شد.

وای انقدر عصبی بودمو فکرم درگیر بود که پاک فراموش کرده بودم که مقاله هارو بیارم.منو سعید باهم باید یه پروژه رو تحویل بدیم و این هفته هم آخرین مهلتشه و باید زودتر تایپ بشه و قرار بر این بود که سعید کار تایپشو انجام بده.

حالا چیکار کنم؟؟

تا قیافه ی توهم و داغونمو دید لبخند زدو گفت:مثل اینکه یادتون رفته بیارید نه؟اشکالی نداره باهم میریم دم خونتونو اونجا ازتون میگیرم.

استرس گرفتم"نمیتونستم بهش نه بگم چون با پدربزرگم آشنا بود و تا حالاهم یه چند باری این جوری شده بود به خاطر همین اومده بود جلوی درخونمون.فقط نمیدونم با اون قول بیابونی که تو خونس چیکار کنم؟نکنه سعید ببینتش؟

نه بابا توی خونه نمیاد که اونو ببینه"بیرون وایمیسته دیگه..فقط نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم!

به ناچار لبخند زدمو گفتم:باشه همین کارو میکنیم.

توی راه هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد اما من استرس داشتمو مدام توی دلم آیت الکرسی میخوندم که اتفاقی نیوفته همه چی خطم به خیر بشه و آبروی نداشته ی منم حفظ بشه.

رسیدیم جلوی در خونه"کلیدو از توی کیفم بیرون آوردمو رو به سعید گفتم:لطفا همین جا منتظر باشید تا من بیام" و اصلا هم تعارفش نکردم بیاد داخل"یعنی با این وضعیتی که من داشتم تعارف کردن واقعا فقط یه ریسک بود.

سرشو تکون دادو با لبخند گفت:پدر بزرگتون خونه نیستن؟میخواستم اگه بشه باهاشون یه احوال پرسی کوچیک بکنم؟

تا اسم بابابزرگ اومد چهره ام توی هم رفت و دوباره اون ناراحتی و نگرانی که هر وقتی بهش فکر میکنم از نبودش بهم دست میده به سراغم اومد.

سریع متوجه ی تغییر حالت صورتم شدو گفت:چیزی شده نگین خانم؟!

زود به خودم اومدم و یکم خندیدمو گفتم:نه بابا چیزی نشده.فقط یه لحظه رفتم توی فکر و حواسم پرت شد"آره بابا بزرگ نیست"امروز صبح رفت خونه ی یکی از دوستاش!

نمیخواستم کسی چیزی بفهمه به خاطر همین هر چی که به ذهنم رسید سریع به زبون آوردم وگرنه کی صبح به اون زودی خونه ی کسی میره که بابابزرگ من دومیش باشه!؟

با تموم شدن حرفم به نظرم اومد که یه دفع ناراحت شد!

نکنه من چیز بدی گفتم؟!یا نکنه فهمید من دروغ میگم؟!نه بابا آخه از کجا میخواد بفهمه!؟اینم مشکوک میزنه ها!

بیخیال این مسئله ی پیچیده شدمو کلیدو انداختم توی درو بازش کردم.

-یه لحظه صبر کنید"همین الان مقاله هارو براتون میارم.

درسته که ما قبلا هم بازی بودیم اما از وقتی که بزرگ شدیم من باهاش رسمی صحبت میکنم"یعنی یه جورایی خجالت میکشم و همین طور به نظرم یکم زشته که باهاش مثل قبل باشم.

سرشو تکون دادو با همون قیافه ی ناراحت گفت:باشه ممنون.

وارد حیاط شدم" بازهم دلشوره تمام وجودمو فرا گرفت"رسیدم به در ورودیو بعد از گفتن کلمه ی بسم الله خیلی آروم درو باز کردمو داخل رفتم.

توی پذیرایی رو نگاه کردم..کسی نبود"جلوتر رفتمو کامل اطرافو نگاه کردم.

خداروشکر توی پذیرایی نیست"شاید توی اتاق باشه یا شایدم کلا از اینجا رفته!

حتی فکرشم خوش حالم میکنه"البته ما که از این شانسا نداریم.

راهمو ادامه دادمو به سمت اتاقم رفتم"خدا کنه اینجا هم نباشه اصلا حوصلشو ندارم.

اول در زدمو وقتی و وقتی دیدم صدایی نیومد درو باز کردمو وارد اتاق شدم.

با دیدن اتاق خالی نیشم ناخوداگاه باز شدو از هیجان و خوش حالی زیاد بالا پریدم.مثل اینکه فعلا شانس بهم رو کرده باید از این فرصت استفاده کنم.

با سرعت به طرف کتابخونه ام رفتمو مقاله هارو برداشتمو بعدش کل راه برگشتو دویدم.

در نیمه باز حیاطو کامل باز کردمو مقاله هارو طرف سعید گرفتمو بهش لبخند زدم.

اما اون مقاله هارو نگرفت و فقط متعجب به منی که دیگه به نفس نفس افتاده بودم نگاه میکرد.

مقاله هارو بالاتر بردمو گفتم:بفرمایید.

همه اشو ازم گرفتو بعد باهمون نگاه متعجبش گفت:چیزی شده نگین خانم؟!

نمیدونم این چندمین باره که این بیچاره این جمله رو به من گفته(به نظرم خیلی زیاد)!امروز از بس عجیب و غریب رفتار کردم بنده خدا همش از کارام تعجب میکنه.

آروم خندیدمو گفتم:نه"ببخشید مثل اینکه تعجب کردید؟نمیخواستم زیاد معطلتون کنم به خاطر همین یکم عجله کردمو یه کوچولو هم دویدم و بعد این حرفم دستمو بالا آوردمو با انگشت اشاره و شصتم یه فاصله ی خیلی کوچیکو رو نشون دادم.

زود باور کردو لبخند محجوبی تحویلم دادو گفت:ممنونم"اصلا لازم نبود انقدر عجله کنید.

-خواهش میکنم.

سنگینی نگاهیو از پشت سر روی خودم احساس کردمو برگشتم ببینم کیه!نگاهم کشیده شد به پنجره ی رو به حیاطمون.اول سایه یه نفرو دیدم و ولی خیلی سریع سایه کنار رفتو پرده کمی تکون خورد!

سعید:نگین خانم"کسی داخل خونست؟!

هول شدمو زود برگشتم طرفش و گفتم:نه بابا"گربه ی همسایمون بود همین الان از توی حیاط ما رد شد"چند روزه که شمسی خانم دنبالش میگرده.باید بعدا بهشون خبر بدم!

عجب دروغی گفتما"سرشو تکون دادو باز حرفمو باور کرد.چه پسر ساده و مظلومیه.واقعا دیگه یه پا چوپان دروغگو شدم برای خودم.

یکم بینمون سکوت برقرار شد"من که داشتم به دروغایی که این مدت گفتم و بعدا باید بگم فکر میکرم اما اونو نمیدونم.

بعد از چند ثانیه دوباره به زبون اومدو با من من گفت:نگین خانم...راستش چند وقت بود که میخواستم بهتون یه چیزی بگم!و به نظرم الان فرصت مناسبیه!راستش...راستش...

با تعجب بهش نگاه میکردمو منتظر بودم حرف بزنه"این چرا اینجوری شده؟!درسته از اول خجالتی بود ولی نه انقدر"یعنی چی میخواد بگه؟!

تو همین فکرا بودمو که یه لحظه سرمو پایین آوردم و یه دفع چشمم به کیف سعید خورد!

چشمام چهارتا شدن!دوتا موجود کوچولو روی کیفش بودنو داشتن به زور در کیفشو باز میکردن.

دوتا موجود ریز قد بند انگشت و تقریبا شکل بچه آدمیزاد!ولی عمرا اگه این دوتا آدم باشن.

اینا دیگه چین؟!یهو از کجا پیداشون شد؟!

درسته که قیافه های ترسناکی نداشتن ولی با دیدن همچین صحنه ای هر کس دیگه ای هم بود کپ میکرد"با انگشتم به طرفشون اشاره کردمو گفتم:آقا سعید روی کیفتون!

سعید:چی شده؟!کیفشو یکم آورد بالا و دست کشید روشو گفت:آهان این کثیفی رو میگید؟فکر کنم امروز موقعه ی صبحونه یکم روش مربا ریخته"الان پاکش میکنم!و دوباره دستش روی کیفش حرکت کرد.و منم زل زده بودم به اون دوتا موجود ریز که با خوش حالی از روی دستش میپریدنو بازی میکردن.

یعنی واقعا اونارو نمیبینه؟!

یکم که روی کیفش دست کشید سرشو بلند کردو رو به من با لبخند گفت:حالا اثر مربا رفت؟!

منم الکی خندیدمو گفتم:آ..آره رفت!

چیزی نمیتونستم بگم" آخه چی میگفتم؟! وقتی میدونستم اگه بگمم حرفمو باور نمیکنه.

سرشو پایین انداختو دوباره گفت:راستی نگین خانم میخواستم بهتون بگم که...

هنوز نگاهم به اون دو بود و اصلا نمیفهمیدم که سعید داره چی میگه"دیگه نتونستم طاقت بیارم و بین حرفش پریدمو هول گفتم:ببخشید آقا سعید من باید برم داخل!یه دفع یادم افتاد که یه کار خیلی مهم دارم!ببخشید!

سعید با ناراحتی گفت:که این طور"باشه اشکالی نداره.

دیگه هیچی برام مهم نبود نه ناراحتی سعیدو نه حتی آبروم" فقط میخواستم هر چه زودتر درو ببندمو برم توی خونه"پس همون لحظه درو گرفتمو گفتم:فعلا"خداحافظ!

قبل بستن در نگاهم به صورت متعجب و دهان باز سعید افتاد"حتی لحظه ای صبر نکردمو فوری درو بستم.دیگه آبرویی که رفته بر نمیگرده.

پشت در خم شدمو نفسمو به بیرون فوت کردم"خدا کنه رفته باشن...

اما از شانس خوبم همین که فکرشونو کردم یهو از بالای در سرو کلشون پیدا شد.

دستمو روی دهنم گذاشتمو جیغ خفه ای کشیدم.خدای من!

با ترس بالای سرمو نگاه میکردمو سرجام میخکوب شده بودم.

حواسشون به من نبودو بازم داشتن بازیگوشی میکردنو به حفاظ های بالای در دست میزدن و میخندیدن!اما یه دفع یکیشون متوجه ی من شدو به طرفم پرواز کرد و این تلنگری شد برای من تا از اون حالت میخکوب بیرون بیامو فرار کنم.

در حال دویدن بودم که کنارم قرار گرفتنو باهم گفتن:تو مارو میبینی آره؟!تو پرنسس هستی نه؟آره"تو پرنسسی؟!

از ترسم اصلا بهشون نگاه نکردم و فقط این کارشون باعث شد که جیغ بکشمو سرعت دویدنمو بیشتر کنم..وای خدا اینا دیگه از جون من چی میخوان؟!انکنه همون شیاطینین که قوقنوس میگفت؟!

به در ورودی رسیدم و زود رفتم تو و تا اونا خواستن پشت سرم داخل خونه بشن سریع درو بستمو پرده رو کشیدم.

هنوز نگاهم به پرده بود"میترسیدم که یهو بیان داخل.اومدم دوباره بدومو به سمت اتاقم برم که یه دفع خوردم به یه چیز خیلی سفت و باز جیغ کشیدمو با ترسو لرز بهش نگاه کردم.

با عصبانیت بهم نگاه کردو گفت:چی شده؟چرا همش جیغ جیغ میکنی تو؟!

درسته که ازش بدم میومد و همیشه باعث میشد حرصم دربیاد و...ولی توی اون لحظه هیچ کس دیگه ای نبود تا من بهش تکیه کنم پس مجبور بودم.

بلوز شو سفت بین پنجه هام گرفتمو فشردم و بعد با نگاه ملتمس و اشک آلودم نگاش کردم.

نگاش رنگ تعجب گرفت اما لحنش آروم شد:چی شده؟!

-اون...اونجا...و دیگه نتونستم چیزی بگمو فقط با دستم به در اشاره کردم.

سریع کنارم زدو رفت سمت درو پرده رو کشید و داخل حیاطو نگاه کرد.

دوباره عصبانی شدو داد زد:این جا که چیزی نیست!منو مسخره کردی آره؟؟

با تعجب و ترس نگاش کردمو گفتم:نه به خدا اونجا...

بین حرفم پریدو باز داد زد:جلوی در که خوب با اون جوجه فکلی میگفتیو میخندیدی چی شد پس؟!تا اومدی خونه رنگ عوض کردی؟داری منو مسخره میکنی نه؟چقدرم خوب نقش بازی میکنی!

دیگه ترسمو فراموش کرده بودمو هر لحظه و با هر حرفی که میزد عصبانیتو خشمم بیشتر میشد"منو بگو که فکر میکردم میتونه برام تکیه گاه و حامی خوبی باشه!چه خیال خامی.

نیاک:چه جالب"یعنی پدر میدونست که تو همچین دختری هستی و باز منو اینجا فرستاد؟! نه چطور میدونسته که نامزد من دختریه که همش با پسرا حرف زدن زیاد میزنه؟؟نه احتمالا نمیدونسته"هه..حقا که مشاور خوب بزرگت کرده"دقیقا مثل خودش یه آدم خوش گذرونو...

دیگه بیشتر از این طاقت نیاوردمو به طرفش رفتم و دستمو بلند کردمو سیلی محکمی روانه ی صورتش کردم.

دستشو بالا آوردو گذاشت روی جای سیلی..چشماش از تعجب گرد شده بودنو ناباور نگام میکرد"انگاری که باورش نمیشد من همچین کاری بکنم.

سد اشکایی که توی چشمم خونه کرده بودن شکستو قطره ی اول روی صورتم جاری شد.

با صدای بغض دارم گفتم:در مورد من هر جور دوست داری فکر کن و هر چی دوست داری و میخوای بگو" ولی حق نداری پشت سر بابابزرگم اینطور حرفا رو بزنی"فهمیدی؟

و بعد این حرفم به طرف اتاقم دویدم"هم واقعا از حرفاش ناراحت بودم و هم میدونستم اگه بیشتر از این اونجا بمونم"زود به خودش میادو دخلمو میاره.

اشکای روی صورتمو با پشت دستم پاک کردم"روبه روی پنجره ایستادمو آسمونو نگاه کردم.

یعنی واقعا در مورد من اینجوری فکر میکنه؟؟مگه چی از من دیده که اینطور قضاوتم میکنه؟؟

درگیر افکارم بودم که یه دفع اون دوتا موجود کوچولو پشت شیشه و درست مقابلم ظاهر شدن و با خنده برام دست تکون دادن!

با چشمایی گرد شده به عقب حرکت کردم"همین جور عقب عقب میرفتمو اون دوتا رو نگاه میکردم.نگاهمو پایین تر آوردمو به قفل پنجره خیره شدم"با دیدن بسته بودن پنجره خیالم راحت شد.

خداروشکر پنجره رو باز نکردما..عجب شانسی...

فضولیم گل کردو یکم رفتم جلوتر تا بهتر ببینمشون"اولین بارم بود که همچین چیزیو میدیدم به خاطر همین کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاده بود.

با دقت بهشون نگاه کردم"پاهاشون- دستاشون-هیکلشون و حتی چهرشون مثل یه بچه ی عادی بود البته با اندازه ای متفاوت.قیافه ی خیلی بامزه ای داشتن و اصلا هم ترسناک نبودن"یعنی من از این نیم وجبیا ترسیده بودم؟!

لباسای یه جور به رنگ قرمز"شکل عروسکا بودن"یه نوع عروسک زنده که حرکت میکرد.

همین جور در حال آنالیز کردنشون بودم که یه دفع از جلوی چشمام ناپدید شدن!

چشمامو برای یه ثانیه بستم و سریع باز کردم و دوباره پنجره رو نگاه کردم"ولی بازم هیچ خبری ازشون نبود!یعنی کجا رفتن؟!

با قدم هایی آهسته به سمت پنجره رفتم و دورتا دورشو قشنگ نگاه کردم"اول بالا رو بعد روبه رو و بعد پایین پنجره رو نگاه کردم.

دیگه داشتم از پیدا کردنشون ناامید میشدم که همون لحظه گوشه ای از دیوار پشت سنگی یه تیکه پارچه ی قرمز دیدم که مدام در حال تکون خوردن بود!

یعنی خودشونن؟!اونجا چیکار میکنن؟!

با کنجکاوی به اون نقطه خیره شده بودم که ناگهان سنگ از روی زمین بلند شد!

دیگه کم مونده بود از هیجان و ترس غش کنم"مات و مبهوت بهش نگاه میکردم.سنگی که پرواز میکنه؟!فقط همینو کم داشتم.

سنگ بالا اومدو روبه روی پنجره قرار گرفت!نگاهم به کناره هاش افتاد و تازه متوجه ی اون دوتا کوچولو شدم"گوشه هاشو گرفته بودنو با شیطنت منو نگاه میکردن!

سنگ تقریبا بزرگی بود"اصلا نمیفهمیدم که چطوری با اون جثه ی فوق العاده ریز و کوچولوشون بلندش کردن و از اون مهم تر نمیدونستم قراره باهاش چیکار کنن!

یکم رفتن عقبو بعد از خوندن وردی سنگ رو پرت کردن.سنگ به شیشه ی پنجره اصابت کردو شیشه بدون کوچکترین صدایی شکست!

بعد شکستن پنجره جفتشون خیلی سریع جلو اومدنو از شیشه ی شکسته وارد اتاق شدن.

به خودم اومدمو دویدم به سمت در"قصد داشتم خودمو نجات بدم.عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و مدام این سوالو از خودم میپرسیدم:مگه میشه شیشه بدون هیچ صدایی بشکنه؟!

رسیدم به در و دستگیره رو توی دستم گرفتم اما همون لحظه یکیشون بهم رسید و پشت سرم قرار گرفت و گفت:شاهزاده خانم"خواهش میکنم صبر کنید..نترسید کارتون نداریم.

به حرفش گوش ندادم"نمیدونم چرا توی اون لحظه و تو اوج ترس فقط و فقط به یه شخص فکر میکردم!شخصی که اون لحظه تمام ذهنمو پر کرده بود(نیاک) بود"میخواستم هر چه زودتر برم پیشش..دلم میخواست ازم محافظت کنه ...و دوست داشتم پشتش پناه بگیرم...!

دستگیره رو کشیدم پایینو درو باز کردم ولی قبل از برداشتن قدم اولو بیرون رفتن از اتاق یاد چند لحظه ی پیش و حرفای جگر سوزش افتادم و همون موقع بود که اسمش از ذهن و فکرم پاک شد و به کل پشیمون شدم و دوباره حرصم گرفت...اگه حتی در حال مرگم باشم دیگه از اون قول بیابونی کمک نمیگیرم.

واقعا خودمم نمیدونم یه دفع چطوری این همه اعتماد به نفس پیدا کردم "شایدم با خودم لج کردم که دوباره درو بستمو بعد برگشتمو بهش تکیه کردم و مستقیم به اون دوتا زل زدم.

درسته که تصمیم گرفته بودم بمونم اما هنوز وحشتم از بین نرفته بود و همچنان با ترس به اون دوتا موجود کوچولو که درست مقابلم قرار داشتن نگاه میکردم"آب دهانمو به سختی قورت دادمو منتظر موندم تا ببینم چیکار میکنن.

سمت چپی جلوتر اومدو گفت:پرنسس...

ولی نتونست جملشو کامل کنه چون همون لحظه کناریش (سمت راستی)هلش داد و گفت:برو اون ور بذار من بگم.

و این تازه شروع ماجرا بود"همش همو هل میدادن و میگفتن:نه من میگم..نه بذار من بگم...

با دیدن کارهاشون دیگه ترسم به کلی از بین رفت و جای خودشو به تعجب داد!و کم کم همون تعجب هم از بین رفتو لبخندی روی لب هام نقش گرفت.

یعنی واقعا من از این دوتا بچه میترسیدم؟!چقدر خنگم...

چند دقیقه ای گذشته بود اما هنوز هم در حال هل دادن همدیگه بودم.باید یه جوری از هم جداشون کنم.اگه من چیزی نگم فکر کنم نکنم حالا حالاها دست از کارشون بر دارن.

دیگه نتونستم طاقت بیارم"به حرف اومدمو فکری که همون لحظه به ذهنم رسیده بود رو بهشون گفتم.

-خب سنگ کاغذ قیچی کنید و هرکی برنده شد جریانو بگه!

یه دفع از حرکت ایستادنو با تعجب به منی که این حرفو زدم نگاه کردن!

خب بایدم تعجب میکردن"یه دفع از حالت وحشت زده در اومده بودمو تازه یه جمله هم برای میانجیگری بینشون گفته بودم.

چند ثانیه با تعجب نگام کردن ولی خیلی زود به خودشون اومدنو هردو هم زمان و با هیجان گفتن:آره همین کارو میکنیم.

فکر نمیکردم انقدر استقبال کنن!چه شور و اشتیاقی!اینا از منم بدترن چه زود همه چیو فراموش میکنن!

به روشون لبخند زدمو گفتم:پس 3 دوره بازی کنید و هر کی برد اول اون بگه"باشه؟

تند تند سر کوچولوشونو تکون دادن و بازی رو شروع کردن.

حین بازی به خودشونو شلوغ بازیاشون نگاه میکردم"چقدر شبیه همن!هم کاراشون و هم همزمان حرف زدنشون"اصلا نمیشه از هم تشخیصشون داد.کاش حداقل لباساشون یه رنگ نبود.

بلاخره بازیشون تموم شد و سمت راستی برنده شد و همون لحظه برای کناریش زبونشو در آورد و ابروهاشو بالا انداخت! با این حرکتش سمت چپی دست به سینه شد و اخماشو توی هم کرد.

وای چه نازن این دوتا"یعنی من از همینا اینا میترسیدم؟!واقعا چه فکری با خودم میکردم؟!

سمت راستی اینبار صورتشو طرف من کرد و بعد از تک سرفه ای با لحن جدی گفت:پرنسس بذارید اول خودمونو بهتون معرفی "اسم من الشن از خانواده ی وروجک ها!

جانم وروجک ها!!این دیگه چه خانواده ایه؟!

و با دست به کناریش اشاره کرد و ادامه داد:و اینم داداشمه و اسمش الوین!ما حامل پیغامی از طرف مشاور پادشاه جناب قوقنوس برای شما و شاهزاده هستیم ...و بعد این حرفش هر دو بهم تعظیم کردن.

چرا اینا یه دفع انقدر جدی شدن؟!

-چه پیغامی؟!

الشن:به نظر میاد که لوسیفر فهمیده شما توی این دنیا مخفی شدید و ممکنه دیر یا زود به سراغتون بیاد"باید خواستونو جمع کنیدو آماده باشید!مارو فرستادن اینجا تا این خبر مهم و همچنین یه سری اطلاعات در مورد وضعیت اونجا"بهتون برسونیم.

با شنیدن اسم لوسیفر ناخودآگاه تنم به لرزه افتاد"لوسیفر دیگه کیه؟!فکر کنم قبلا هم یه بار این اسمو شنیده بودم!

با وحشت بهشون نگاه کردمو گفتم:لوسفر کیه؟!

هر دو از این حرفم جا خوردن"الوین زودتر به خودش اومدو گفت:پرنسس واقعا لوسیفرو نمیشناسید؟یعنی بهتون نگفتن؟!

چیو باید بهم میگفتن؟یه دفع یاد حرفای قوقنوس افتادمو با ترس بیشتری گفتم:نکنه یکی از همون شیاطینیه که دنبال منن؟!

الشن:درسته"البته لوسیفر سردستشونه"چشماش رنگ ترس گرفتن و ادامه داد:حتی نمیتونید فکرشو کنید که چقدر ترسناکه.

با این حرفش بدجوری توی هم رفتم"یعنی قیافش خیلی ترسناکه!؟

خدایا آخه من چه گناهی کردم که یه دفع این همه مصیبت به سرم نازل شد؟

الشن:شاهزاده نیاک نیستن؟یه سری حرف هست که باید به خودشون بزنم.

با شنیدن اسمش بازم یاد حرفاش افتادمو سریع از اون حال و هوای داغون بیرون اومدم و با حرص گفتم:نمیدونم"شاید باشه...شایدم نباشه...اصلا خودت برو ببین!

با تعجب بهم نگاه کردن"مثل اینکه فکرشو نمیکردن اینجوری حرف بزنم.خب چیکار کنم؟آخه چرا موقعیت او قول بیابونی رو از من میپرسن؟من چه میدونم کجاست.

هنوز داشتن با تعجب نگام میکردن"به ناچار لبخند زدمو گفتم:خب فکر کنم خونه باشه.

جلوی در اتاقش (همون اتاق قبلی خودم) ایستاده بودیم"اصلا دوست نداشتم در بزنم یا دوباره ریختشو ببینم ولی مجبور بودم.الان قضیه ی اون یارو لوسیفر برام از هر چیزی مهم تره حتی از غرورم.

وقتی قضیه مرگ و زندگی باشه دیگه غرورو میخوام چیکار؟

چند بار در زدم تا بلاخره شازده با صدای خشک و جدی جواب داد:مزاحم نشو!

جانم؟!چه پرروا!چه کلاسیم میذاره!ای خدا..ای خدا...

ولی از صداش معلومه که زیاد عصبانی نیست"همینم غنیمته...حداقل پوستمو نمیکنه.

دوباره در زدم و با صدایی فوق العاده مهربون گفتم:میشه بیام تو یه کار خیلی مهم باهتون دارم؟

جوابمو نداد"

مطمئناً داشت تلافی سیلی و حرفایی که بهش زده بودمو سرم در میاورد.

میترسیدم که بدون اجازه درو باز کنم"همینجوریشم دل خوشی ازم نداشت اگه این کارم میکردم دیگه واقعا باید فاتحه خودمو میخوندم.پس تصمیم گرفتم مثل یه دختر خوب و خانم منتظر بمونم تا اجازه ورود صادر بشه.

چند دقیقه ای گذشت ولی باز هم جوابی ازش نشنیدم.دیگه به جلز و ولز افتاده بودمو از حرص در حال منفجر شدن بودم که همون لحظه گفت:بیا تو!

چه عجب بلاخره اجازه رو صادر کرد..دستمو برای کنترل اعصابم مشت کردمو یه لبخند زورکی روی لبهام نشوندم و بعد سرمو برگردوندم طرف اون دوتاو گفتم:پشت سر من بیاید تو" باشه؟

سرشونو تکون دادنو چیزی نگفتن..با دیدن چهره اشون و عکس العمل عادیشون واقعا تعجب کردم.

قیافه و رفتارشون نه متعجب بود و نه عصبانی"انگار نه انگار که دو ساعت پشت در معطل شده بودن!

نکنه این کار همیشگیشه؟!از این شازده با اون غرور کاذبش هر چی بگی بر میاد"با این فکر سرمو آروم به چپ و راست تکون دادمو بعد درو باز کردم و وارد اتاق شدم.

لبه ی تخت نشسته بودو پای راستشو روی پای چپش انداخته بود.

با ورودم اخمی پررنگ بین دو ابروش شکل گرفت ولی طولی نکشید که با دیدن اون دوتا کوچولو که پشت سرم داخل اتاق شدن به یک باره اخمش از بین رفت و اینبار از فرط تعجب ابروهاش بالا پریدن.

نیاک:شماها اینجا چیکار میکنید؟؟

سریع لبخندی زدمو در جواب سوالش گفتم:کار مهمم همین بود دیگه!

با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد و جدی و خشک گفت:من از تو سوال پرسیدم؟؟و بعد حرفش سرشو برگردوند و دوباره به اون دوتا نگاه کرد.

از حرص لبمو گاز گرفتم"حی میخوام باهاش خوب باشم خودش نمیذاره"مردیکه ی عوضی.

وروجکا هر دو بهش تعظیم کردن و به صورت خیلی خیلی رسمی ماجرا رو براش تعریف کردن.

بعد از شنیدن حرفاشون اخماشو بیشتر از قبل توی هم کشید"بد جوری توی فکر رفته بود.

سکوت کل اتاقو فرا گرفته بود و از هیچکس هیچ صدایی در نمیومد.اون دوتا وروجکم حتی از جاشون تکون نمیخوردن چه برسه به حرف زدن"معلوم بود که خیلی ازش حساب میبرن وگرنه با اون شخصیتی که من ازشون دیدم فکر نکنم بتونن حتی یه لحظه هم یه جا بند شن.

منم که دیگه واقعا اوضام خیط بود و مجبور بودم که ساکت باشم"با کاری که یکی دو ساعت پیش باهاش کرده بودم مطمئنا فقط منتظر بود از جام جم بخورم یا جیکم دربیاد و اون وقت سرمو از تنم جدا کنه.

بعد از چند دقیقه سکوت"رو به من کردو با همون اخمای توهم و لحنی دستوری گفت:از فردا دیگه حق نداری بیرون بری"حتی برای دانشگاه رفتن!شیرفهم شد؟؟

از حرفش چشمام گردو شدن و کلا هنگ کردم.چی شد؟؟این قول بیابونی الان چه دستوری داد؟!بیرون نرم؟!دانشگاه نرم!به چه حقی بهم همچین حرفی زد؟مگه چیکارمه؟؟

دیگه عصبانیتم به اوج خودش رسیده بودو باید حتما خودمو خالی میکردم وگرنه واقعا از خشم و حرص انباشته شده توی وجودم" میترکیدم.

بلاخره کنترلمو از دست دادمو سرش داد زدم:یعنی چی که نه بیرون برم و نه دانشگاه؟مگه من زندانی توام؟اصلا تو چیکارمی که برام تعیین و تکلیف مشخص میکنی؟

بعد تموم شدن حرفام تازه متوجه ی قرمزی صورتش شدم و بند دلم پاره شد.

تا به خودم اومدمو خواستم از مخمصه در برم"از شانس خیلی خوبم همون لحظه آتشفشانش فوران کرد و از روی تخت بلند شد و به طرفم خیز برداشت.

از ترس چشمام درشت شده بود"مونده بودم که میخواد باهم چیکار کنه.

اومد جلو و با خشم دو طرف کمرمو گرفت و مثل پر کاه بلندم کرد و منو روی دوشش انداخت و بعد دندوناشو روی هم فشردو زیر لب و جوری که فقط من بشنوم گفت:حالیت میکنم که چیکارتم!

نمیدونستم باید چیکار کنم تا از دستش خلاص بشم.

آخرین شانسمو امتحان کردم"دستامو مشت کردمو با تمام توانم به کمرش زدم.پشت هم و تند تند مشت میزدم و تکون میخوردم تا ولم کنه ولی هیچ تاثیری روش نداشت"انگار که اصلا ضرباتمو روی بدنش حس نمیکرد.

اینبار با لحنی موزی گفت:به نعفته که زیاد تقلا نکنی چون فقط خودتی که خسته میشی!

اما من بازم دست از تقلا کردن برنداشتم و هنوزم به رهایی از دستش امید داشتم.

بی توجه به تقلا کردن و مشتای من سرشو برگردوندو رو به اون دوتا با جدیت تمام گفت:همین جا منتظر بمونید تا من بیام"فقط کافیه ببینم از جاتون تکون خوردید"میدونید که چی میشه؟

آب دهنشونو قورت دادنو بعد با ترس سرشونو تکون دادن و هیچی نگفتن.

نیاک راه افتادو به طرف در رفت.دیگه بیخیال تقلا کردن شده بودم"دستم بی حس شده بود و دیگه قدرت مشت زدن نداشتم.

دیگه داشتیم از در خارج میشدیم که با التماس و اضطراب به وروجکا نگاه کردم"انتظار داشتم که یه کاری کنن و منو نجات بدن اما بر خلاف خیال خامم از ترسشون حتی نتونستن از جاشون تکون بخورن و فقط با نگاه نگرانشون بدرقم کردن.

خیلی ریلکس به طرف اتاق بغلی میرفت...دست ها و پاهام از ترس یخ کرده بودن.

چقدر ریلکسه!!این بشر واقعا یه سادیسمیه به تمام معناست"یعنی میخواد باهم چیکار کنه؟ نکنه میخواد...؟؟ نه بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه.مطمئنم فقط میخواد منو بترسونه"نباید بذارم به این هدفش برسه.

با این فکر مصمم سرمو تکون دادمو منتظر موندم تا ببینم قراره چیکار کنه.

رسید به اتاقو درو با پاش باز کرد و بعد جلوتر رفتو مقابل تخت ایستادو منو پرت کرد روشو سریع و قبل از این که فرار کنم روم* خیمه* زد و با چشمای شیطونش به چشمام زل زدو گفت:چرا دیگه تقلا نمیکنی خاله ریزه؟؟نکنه از اولم از خدات بود که بهت نشون بدم چیکارتم"آره اینجوریه؟!خب اینو زودتر میگفتی. و با تموم شدن حرفاش پوزخند زد.

با حرص توی چشماش نگاه کردمو گفتم:نخیر"خیال خام برت نداره جناب من عمرا اگه از آدمی مثل تو خوشم بیاد"درضمن اینم بدون که دیگه ازت نمیترسم!

بلوف زده بودم حسابی ولی میخواسم حتی به دروغم شده بهش ثابت کنم که دیگه از این کاراش نمیترسم.

فکر میکردم الان که عصبی بشه و سرم فریاد بکشه اما بر خلاف انتظارم در جواب حرفام نیشخندی بزرگ زد و به آرومی و با همون نگاه شیطونش گفت:که این طور پس هرگز از آدمی مثل من خوشت نمیاد و دیگه هم ازم نمیترسی"باشه الان معلوم میشه!

و بعد این حرفش صورتشو به صورتم نزدیک کردو....

انگار که یه دفع برق سه فاز بهم وصل کردن"خشکم زده بود و حدقه ی چشمام تا آخرین حد گشاد شده بودن اما اون چشماشو بسته بود

دوباره اون حس خاص به سراغم اومده بود و گرمایی که به وجودم تزریق میشد بیش از اندازه برام لذت بخش بود"نمیتونستم کنارش بزنم یا در برابرش مقاومت کنم.بدنم ناخودآگاه بی حس شده بود و دست و پاهام هم شل شده بودن.

بلاخره بعد از چند دقیقه چشماشو باز کرد و به آرومی ازم فاصله گرفت و یکم به صورت شوک زده و سرخ شده ی من نگاه کرد و بعد صورتشو برگردوندو گفت:بعدا راجب دانشگاه نرفتنت حرف میزنیم!

و با تموم شدن جملش سریع از روی تخت بلند شدو از اتاق بیرون رفت!

دستمو اول روی قلبم که دیوانه وار خودشو به دیواره ی سینم میکوبید و بعد روی هنوزم توی شوک بودمو اصلا دلیل این کارشو نمیفهمیدم.

چرا؟!چرا این کارو باهم کرد؟!

بلند شدمو به سمت آیینه ی اتاق رفتمو جلوش ایستادم"صورتم همرنگ لبو شده بود"سریع با دستام صورتمو پوشوندم.هر کاری میکردم یاد و خاطر چند لحظه پیش از ذهنم پاک نمیشد و مدام اون صحنه و اتفاق برام تداعی میشد.

حتی یه لحظه هم فکرشو نمیکردم که همچین کاری بکنه.یعنی این کارا انقدر براش عادین که فقط برای تفریح و آزار من انجامش داد؟!چرا منو بوسید...چرا؟به چه حقی با چه فکری؟

دستمو با حرص مشت کردم...انگار تازه به خودم اومده بودم و مغزم به کار افتاده بود"

یاد عکس العملم در برابرش افتادمو حرصم بیشتر شد و با همون دست مشت شدم یکی زدم توی سرم.

خاک تو سرت دختر"آخه چرا هیچی بهش نگفتی؟چرا مثل ماست وایستادیو گذاشتی کارشو بکنه؟!واقعا چرا هر بار اون احساس بهم دست میده و اندامم شل میشه؟!نکنه که...

فوری سرمو تکون دادم"نه امکان نداره.. هر کس دیگه ای هم جای من بود همین جوری میشد.

وای اگه با اون رفتارم فکر کنه که واقعا ازش خوشم اومده چی؟!بد بخت شدم اون همین جوریشم نزده میرقصه..

توی همین فکرا بودم که همون لحظه صدای قارو قور شکمم بلند شد و باعث شد برای ثانیه ای صحنه ی چند لحظه پیشو فراموش کنم و به یاد خالی بودنش بیوفتم.

با کلافگی روی صندلی جلوی آیینه نشستم.طاقت هر چیزی داشتم غیر از گرسنگی.

از صبح بود که چیزی نخورده بودم و موقعه ی برگشت از دانشگاه هم یادم رفته بود چیزی برای خوردن بخرم و مطمئنم بودم که یخچال خالی خالیه" همیشه خریدا پای بابابزرگ بودن و حالا که نبود...

با یادش ناراحتیم دو چندان شد"سعی کردم غصه ی الکی نخورم و به خودم امید بدم که زود پیداش میشه ولی چندان موفق نشدم.

دوباره شکمم قارو قور کرد"با قیافه ای پکر از جام بلند شدم "فعلا باید یه جوری شکممو سیر میکردم.به طرف در رفتم و همزمان توی این فکر بودم که چطوری و با چه رویی با اون قول بیابونی مواجه بشم.

درو باز کردمو سر به زیر راهی آشپزخونه شدم ولی زیر زیرکی دورو بر سالنو هم نگاه کردم "خبری ازش نبود"احتمالا هنوز حرفاشون تموم نشده بود.

رسیدم به آشپزخونه و دونه دونه در کابینتا رو باز کردم تا شاید نودلی چیزی برای خوردن پیدا کنم ولی برخلاف انتظارم کابینتا هم مثل یخچال خالی بود و هیچ غذای آماده ای توشون نبود.

یعنی اگه برم تا سرکوچه و زود برگردم"میفهمه؟!

دستمو روی دلم گذاشتم"چاره ی دیگه ای نداشتم باید میرفتم و ریسکشو به جون میخریدم.

لباسام هم که همون لباسای صبح بود و تا الان فرصت نکرده بودم عوضشون کنم.

فرصتو غنیمت شمردمو سریع به طرف در خروجی رفتم"باید قبل از این که اون قول بیابونی از اتاق بیرون میومدو متوجه ی بیرون رفتنم میشد برمیگشتم.

وارد مارکت شدمو سریع یه مقدار سوسیس -کالباس -قارچ -پنیر پیتزا و خمیر پیتزا و یه سری مخلفات دیگه برای درست کردن پیتزا برداشتم"حسابی ه*و*س پیتزای خونگی کرده بودم.

برای جلوگیری از سرو صدای شکمم دوتا بسته کیک دوقولو برداشتم تا فعلا ساکت بشه.

خوبه من استعداد چاقی ندارم وگرنه تا الان تانکی میشدم برای خودم.

تا اجناسو حساب کردم و از مارکت بیرون اومدم یکی از بسته های کیکو باز کردمو یه دونه از کیکارو دو لپی کردم توی دهنم و بعد با عجله به طرف خونه رفتم.

بین راه بودم که حس کردم کسی تعقیبم میکنه!سریع برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم ولی هیچ کسی توی کوچه نبود!

شاید اشتباه فکر کردم"شونه هامو بالا دادم و با بیخیالی راهمو ادامه دادم ولی بعد از چند ثانیه دوباره احساس کردم که کسی از پشت سر زیر نظرم داره!سعی کردم به روی خودم نیارم"برنگشتم و فقط به راهم ادامه دادم تا این که صدای خش خش شنیدم!

اینبار با ترس برگشتمو پشتمو نگاه کردم اما بازهم کسی نبود!احساس خیلی بدی بهم دست داده بود با این که هیچ کس پشت سرم نبود.

دویدم سمت در خونمونو فوری کلید انداختمو درو باز کردم و وارد خونه شدم"یکم خیالم راحت شدو تازه داشتم به آرامش میرسیدم که همون لحظه توی یه طوفان سهمگین گیر افتادم!

تا در خونه رو باز کردم اون قول بیابونی روی سرم آوار شد.

شونه هامو فشار داد و توی صورتم داد زد:کدوم گوری بودی هان؟مگه بهت نگفته بودم بیرون نری؟با توام دختره ی نفهم؟خیلی دوست داری بمیری نه؟خب زودتر میگفتی خودم میکشتمت"لعنتی.

سعی کردم اینبار لال مونی نگیرمو جوابشو بدم ولی با تمام زوری که زدم فقط تونستم بگم:گشنم شده بودو رفته بودم خرید!

تا اینو گفتم با شدت ولم کردو این باعث شد که به پشت بخورم زمین و تمام تنم درد بگیره.

با درد یه چشممو بستمو به رفتنش نگاه کردم.

به سمت در ورودی رفتو داد زد:الوین آب مقدسو بیار!

تا اینو گفت همون لحظه وروجکا از اتاق بیرون اومدن"نگاهی با نگرانی به من انداختن و گفتن:واقعا متاسفیم"باور کنید اجازه نداشتیم از اتاق بیرون بیایم و کمکت کنیم وگرنه...

سرمو تکون دادمو بعد لبخندی زورکی زدمو گفتم:اشکالی نداره"میدونم.ازتون انتظاری نداشتم.

سرشونو با خجالت زیر انداختن.نیاک از توی حیاط داد زد:کجایید پس"عجله کنید.

فوری سرشونو بالا آوردن و با ترس توی چشمام نگاه کردن و گفتن:با اجازه پرنسس" و بعد به سمت آشپزخونه رفتن.

چرا رفتن توی آشپزخونه؟!

فضولیم گل کرده بود حسابی"دستمو پایین کمرم گذاشتم و به سختی از روی زمین بلند شدم.هنوز پشتم درد میکرد"آروم آروم به سمت در آشپزخونه رفتم و یواشکی داخلو نگاه کردم.

کاسه ای بزرگ رو پر از آب کرده بودن!یکیشون از توی جیب کتش کتاب خیلی کوچیک و سبز رنگی در آوردو توی آب گذاشت و بعد چیزی زیر لب زمزمه کرد!

اینا دارن چیکار میکنن"چرا کتابو توی آب گذاشتن؟!اصلا اون چه کتابیه؟!بار دیگه به رنگ سبز کتاب و شکل و شمایلش نگاه کردم"یعنی ممکنه که...؟!

چشمامو ریز کردم تا اسم روی کتابو بخونم و از فکری که کرده بودم مطمئن بشم ولی بازم نتونستم"فاصله زیاد بود و خوندن اون نوشته ی فوق العاده کوچیک ممکن نبود.

این جوری نمیشه باید از خودشون بپرسم.

کارشون که تموم شد دوباره کتابو توی جیبش گذاشت.به صورتاشون نگاه کردم"هر دو جدی جدی بودن..واقعا موقعه ی کارشون عوض میشدن و دیگه از اون شرو شیطونی خبری نبود.

هردو به سمت در اومدن و با دیدن من جلوی در متعجب شدن و پرسیدن:چیزی شده پرنسس؟!

رو به اون که کتابو توی جیبش گذاشته بود گفتم:نه"فقط کنجکاو شدم که بدونم اون کتابی که چند لحظه ی پیش توی جیبت گذاشتی چی بوده؟!

کاسه ی آب رو به کناریش داد و بعد کتابو دوباره از جیبش در آوردو گفت:آهان اینو میگید؟قرآن دیگه!باهاش آب مقدس درست میکنیم و ازش برای دور کردن شیطان ها استفاده میکنیم!ببخشید ما دیگه باید بریم الان شاهزاده عصبانی میشن. و بعد این حرف هر دو به حیاط رفتن.

حاج و واج سرجام مونده بودم"همون طور که فکرشو میکردم اون کتاب قرآن بود..این جا چه خبره؟!یعنی میخوان با اون آب چیکار کنن؟!

تکونی به خودم دادم و به طرف در ورودی قدم برداشتم"تصمیم گرفته بودم که سر از کارشون در بیارم.

گوشه ای ایستادم و یکم پرده رو کنار زدم و بیرونو نگاه کردم"جلوی در حیاط بودن.

نیاک مقداری از آب رو جلوی در ریخت و بعد جلوتر اومد و جلوی در ورودی هم مقداری از آب کاسه پاشید!

داره چیکار میکنه؟!

دستگیره در بالا و پایین شد"پشت پرده رفتم و مخفی شدم.به خاطر این که دوست نداشتم اون قول بیابونی منو ببینه و بفهمه که داشتم کارشونو نگاه میکردم و یا فکر کنه که فضولی میکردم.

دوباره کمی از پرده رو کنار زدم و طوری که از بیرون معلوم نباشه زیر نظرشون گرفتم.

نیاک و بعد اون دوتا وروجک وارد خونه شدن و به طرف پنجره های پذیرایی و بعد پنجره های اتاقا رفتن و جلوی تک تکشون آب ریختن! و بعد از اتمام کارشون دوباره به پذیرایی برگشتن.

نیاک روی یکی از مبل ها نشست و یه پاشو روی پای دیگش انداخت و بعد یکم خم شدو دستاشو گره کرد و زیر چونش گذاشت و با نیشخندی که روی لبهاش شکل گرفته بود گفت:دیگه بیا بیرون خاله ریزه که باهات حرف دارم!

لعنتی "یعنی از همون اول هم میدونسته که من اینجام و به روی خودش نیاورده؟؟

آروم آروم از پشت پرده بیرون اومدم.. سعی کردم که اصلا به روی خودم نیارم که همین الان داشتم فضولی میکردم.

نیاک با همون نیشخند روی لباش گفت:بیا بشین و بعد با دست به مبل روبه روش اشاره کرد.

نیشخند روی لبش حسابی روی مخم بود ولی بازم سعی کردم که خونسردیمو حفظ کنم.

بعد از نشستنم روی مبل"با رضایت نگاهم کرد و بعد سرشو برگردوندو روبه وروجکا گفت:دیگه باهاتون کاری ندارم"میتونید برید توی اتاق!

عجب آدمیه ها میگه میتونید برید و بعد آخرش حبسشون میکنه توی اتاق"فقط بلده به اینو اون دستور بده عوضی.

وروجکا بعد از تعظیم بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتن!

مثل اینکه فقط منم که بادستور دادنش مشکل دارم و برام عادی نیست!

جوری بهش نگاه میکردم که انگار دارم نقشه ی قتلشو طرح ریزی میکنم"دستامو مشت کرده بودمو منتظر بودم تا حرفشو بزنه.

سرشو برگردوند و تا چشمش به قیافه ی من افتاد گوشه های لبش بالا رفت و باعث شد که طرح لبخندی روی صورتش ایجاد بشه!اما این اتفاق نادر اونقدرا دوام نداشت چون همون لحظه دستشو بالا آوردو دورلبش کشید و دوباره حالت جدی به خودش گرفت!

چشمام از تعجب گرد شده بودن"یعنی اینم لبخند زدن بلده؟!چه چیزا!

گلوشو با سرفه ای صاف کردو گفت:دیگه نباید از خونه بری بیرون چون شیاطین دنبالمونن و ردمونو تا اینجا زدن"تو که دوست نداری گیرشون بیوفتی؟دوست داری؟

تازه به خودم اومدم و با حرص گفتم:درسته اشتباه کردم که بیرون رفتم ولی من که نمیدونستم موضوع انقدر جدیه"تو حق نداشتی باهام اون رفتارو بکنی.

یکم اخماش توی هم رفت و برای چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد.دوباره قلبم ضربان گرفت...ای خدا آخه این چه مرضیه که جدیدا به جونم افتاده؟؟

بعد از مکث کوتاهی دوباره گفت:اگه از این به بعد به حرفام گوش بدی"منم سعی میکنم که دیگه اون جوری و با خشونت باهات رفتار نکنم.درضمن خیالت از بابت دانشگاه هم راحت باشه"یه نفر رو فرستادم تا باهاشون صحبت کنه و بگه که مریضیو برات یک ترم مرخصی بگیره.

با تعجب گفتم:مگه به همین راحتیه؟!الکی الکی که نمیشه یک ترم مرخصی گرفت.

از جاش بلند شدو گفت:تو به این کارا کاری نداشته باش"اون کسی که من فرستادم کارشو خوب بلده و مطمئن باش که همه چیو درست میکنه.

قدمی به جلو برداشت و باز گفت:درضمن برای رفتار بدم متاسفم! و بعد تند و سریع از مقابلم گذشت.

دهنم باز موند"چی گفت؟!متاسفه؟؟یعنی درست شنیدم؟!باورم نمیشه یعنی این قول بیابونیم بلده معذرت خواهی کنه؟!نکنه سرش به جایی خورده بود؟؟

مخلفاتی که برای درست کردن پیتزا از مارکت خریده بودم رو از نایلکس بیرون کشیدم و مشغول شدم.

در حال خورد کردن سوسیس ها بودم که احساس کردم کسی زیر نظرم داره!

سرمو برگردوندمو در آشپزخونه رو نگاه کردم و وروجکا رو دیدم"چسبیده بودن به در آشپزخونه و یواشکی منو نگاه میکردن!تا نگاهم به خودشون دیدن سریع پشت در پنهان شدن.

از کارشون لبخندی روی لبهام شکل گرفت و گفتم:چرا پشت در وایستادید؟اگه دوست دارید بیاید توی آشپزخونه خب بیاید.

تا حرفم تموم شد هر دوشون سر به زیر و مثل بچه های خطاکار وارد آشپزخونه شدن.

هنوز هم لبخند روی لبهام بود"دوباره گفتم:چی شده حالا؟چرا سراتونو پایین انداختید ؟!

یکیشون در جوابم گفت:ببخشید که رفتیم توی اتاقو...

بین حرفش پریدمو گفتم:قبلا هم بهتون گفته بودم که اشکالی نداره و من از شما انتظاری ندارم"نگفته بودم؟حالا زود باشید سرتونو بلند کنید.دوست دارید که کمکم کنید؟

فوری خجالتشونو فراموش کردن و سرشونو با ذوق تکون دادن و هم زمانگفتن:آره..آره...دارید چی درست میکنید؟

آروم خندیدمو گفتم:دارم پیتزا درست میکنم" دوست دارید؟

با تعجب گفتن:تا به حال نخوردیم!چی هست اصلا؟!

حالا نوبت من بود که تعجب کنم "یعنی واقعا نخوردن؟!مگه میشه؟!

سعی کردم که تعجبممو نشون ندمو به روی خودم نیارم"باز هم لبخندی زدمو گفتم:یه غذای خوشمزه"حالا کی میخواد کمکم کنه؟

جفتشون دستاشونو بالا بردنو گفتن:من..من..

و بعد با حرص همو نگاه کردنو دوباره مثل سری قبل هول دادنو شروع کردن و مدام میگفتن:من کمک میکنم...نه من کمک میکنم...!

با کلافگی گفتم:چطوره که هر دو نفرتون کمکم کنید"برای هر دوتون کار هست اصلا نگران نباشید.

با خوش حالی بهم نگاه کردنو گفتن:آخ جون.

بلاخره کارای پیتزا با کلی دردسر و جنجال تموم شد"هر چهار تا پیتزارو توی فر گذاشتمیو منتظر موندیم.

نمیخواستم برای اون قول بیابونی هم پیتزا درست کنم ولی هر کاری کردم بازم دلم نیومدو آخرم براش یکی درست کردم.

بعد 20 دقیقه سمت فر رفتم"در فر رو باز کردم و بعد دوتا دستمال برداشتمو داشتم سینیشو بیرون میکشیدم که یه دفع مچ دستم به لبه ی سینی خورد و جیغم در اومد"سینی رو روی میز گذاشتمو به دستم نگاه کردم..جاش کاملا روی دستم مونده بود.

وروجکا با نگرانی و چهره هایی ناراحت به سمتم اومدنو گفتن:چی شد؟چی شد پرنسس؟

الکی لبخندی زدمو گفتم:نترسید بابا"چیزی نشده.فقط یه کوچولو دستم سوخته همین..

از جام بلند شدم و خواستم به سمت شیر آب برم که همون لحظه نیاک سراسیمه داخل آشپزخونه شدو گفت:چی شده؟بهم نگاه کردو ادامه داد:چی شده نگین؟چرا جیغ کشیدی؟!

چی گفت؟!انگین؟؟درست شنیدم؟؟

کلا درد دستمو فراموش کرده بودمو خشک زده سر جام ایستاده بودمو با تعجب نگاهش میکردم.

یکی از وروجکا جوابشو دادو با بغض توی صداش گفت:دستش خورده به سینیو سوخته.

با شنیدن حرفش سریع و با چشمایی پر از نگرانی به طرفم اومدو گفت:چی شده؟ببینم . و بعد مچ دستمو گرفت.

دوباره جیغ کشیدم"دقیقا دستشو روی همون جایی گذاشته بود که سوخته بود.

فوری دستم ول کرد و به همون نقطه نگاه کرد و یه دفع رنگ صورتش عوض شد"درست عین یه لبو! و بعد چشمای نگرانش پر از خشم شدو فریاد زد:ببین با خودت چیکار کردی دختره ی خنگ و دست و پا چلفتی.

نمیدونم چرا یه دفع با دادی که سرم کشید قلبم درد گرفت!دستمم که از قبل درد میکرد و این دو کنار هم باعث شد که اشک توی چشمام بشینه.

بعد فریادش نگاهشو از جای سوختگی گرفت و به چشمام دوخت و با دیدنشون جا خورد!

آروم زمزمه کرد:ببخشید!

شوک بعدی به وارد شد"قلبم دیگه آروم و قرار نداشت و انگار میخواست قفسه ی سینمو بشکافه و بیرون بیاد.

سرشو پایین آوردو دوباره به جای سوختگی نگاه کردو برای اولین بار با لحنی مهربون گفت:خیلی درد داری نه؟؟الان خوبش میکنم!

دیگه توی ابرا بودم...اینبار از بالای سوختگی گرفت و دستمو کمی بالا آورد و بعد دست دیگشو آروم روی جایی که سوخته بود گذاشت!

دوباره درد بدی توی وجودم پیچید و باعث شد که یه دفع از ابرا سقوت کنم! و جیغ بلندی بکشم.

نکنه از اولم همین قصدو داشته و میخواسته اذیتم کنه؟؟

با درد گفتم:داری چیکار...

که همون لحظه نگاهم به لبهاش افتاد و ناخوداگاه ساکت شدم " فهمیدم که داره چیزیو زیر لب زمزمه میکنه!

منتظر بودم که ببینم میخواد چیکار کنه.

هنوز 2 دقیقه هم نگذشته بود که دیگه هیچ دردیو از دستم حس نکردم!

سریع دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو با تعجب بهش نگاه کردم"جای سوختگی کاملا محو شده بود و حتی ردیم ازش باقی نمونده بود!

دوباره سرمو بلند کردمو با دیدنش بیشتر از قبل شوکه شدم"این چرا دوباره کوچیک شد؟!

سرشو بلند کردو بعد به صورتم نگاه کردی و گفت:حالا دیگه خوب شدی!

با چشمایی گردو شده و لکنت زبون گفتم:تو...تو...چرا...

سریع بین حرفم پریدو گفت:بذار ببینم کاملا خوب شده یا نه. و بعد دوباره دستمو گرفت.

تا دستمو گرفت یه دفع شوک بزرگی بهم وارد شد!یه جور برق بود که هم زمان با گرفتن دستم از بدنم گذشت!بدنم به لرزه افتاده بودو چشمام سیاهی میرفت.

داشتم از حال میرفتم و کم کم پخش زمین میشدم که همون لحظه نیاک متوجه شدو کمی خودشو جلو کشیدو بعد منو توی آغوشش گرفت و با نگرانی و ترس گفت:چی شده نگین؟!

نتونستم هیچ جوابی بهش بدم"توی بغلش از حال رفتمو چشمهام بسته شد.

یه دقیقه هم نکشید که دوباره بهوش اومدمو چشمامو باز کردم ولی دیگه اون جای قبلی نبودم!

با ترس دوروبرمو نگاه کردم"همه جا پر از درخت و بوته های گل رز بود.انگار که وسط یه باغ بزرگ و سرسبز بودم.

اینجا دیگه کجاست؟!امگه من الان توی آشپز خونه نبودم؟!شاید هنوز بیهوشمو اینم مثل همیشه فقط یه کابوس و شایدم...

تو همین فکرا بودم که یه دفع چشمم خورد به مرد بلند قامت و شیک پوشی که کمی دور تر از من کنار پسر بچه ای ایستاده بود و باهاش حرف میزد.لبخند دندون نمایی زدمو سریع به طرفشون دویدم.

از این که توی این مکان عجیب یه نفرو پیدا کرده بودم که میتونستم ازش سوال کنم و راجب اینجا بپرسم واقعا خوش حال شده بودم و توی پوست خودم نمیگنجیدم.انگار که یکی از آرزوهای بزرگم برآورده شده بود.

بلاخره بهشون رسیدمو بلند گفتم:ببخشید...

ولی مرد جوابی نداد و حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت!

دوباره و بلندتر گفتم:ببخشید آقا...

اما باز هم هیچ جوابی از طرفش نشنیدم"اصلا متوجه ی من نبود و فقط با پسر بچه ای که کنارش بود حرف میزد!

وا یعنی داره بهم بی محلی میکنه؟؟!آخه برای چی؟!!

اینبار با اخمای توهم بهش نزدیک شدمو دقیقا مقابلش ایستادم و دوباره گفتم:آقا من فقط میخوام ازتون یه سوال بکنم "قصد مزاحمت که ندارم!

بازم جوابی نداد و در کمال تعجب حتی یه عکس العمل کوچیکم در برابر حرفم نشون نداد.جوری رفتار میکرد که انگار من اصلا اونجا وجود ندارم!

وا چرا این جوری میکنه؟!!انکنه واقعا منو نمیبینه و صدامو نمیشنوه؟!!

دستمو آروم بلند کردم"میخواستم آستین کتشو بگیرم و این جوری متوجه ی خودم بکنمش ولی هر کاری کردم نتونستم آستینشو بگیرم!دستم از آستینو کتش رد میشد!

هر لحظه ترس توی وجودم بزرگ تر و بیشتر میشد.

ناچارا اینبار دستمو به سمت بدنش بردم تا لمسش کنم اما بازهم دستم ازش رد شد!

دستمو جلوی دهنم گرفتمو قدمی به عقب برداشتم.دیگه کم کم داشت اشکم درمیومد"خدایا اینجا چه خبره؟!انکنه من مردمو الان تبدیل به یه روح شدم!خدا کنه که همش فقط یه کابوس باشه.

همون لحظه نگاهم به بچه ای که کنار مرد ایستاده بود افتاد و چشمام از تعجب گرد شدن!این...این چقدر شبیه..نکنه خودشه..این بچه دقیقا شبیه اون وقتایی که اون قول بیابونی کوچیک میشه!یعنی واقعا این خود نیاک یا...!

یه قدم دیگه هم به عقب برداشتم"از ترس قلبم نا آروم شده بود و چشمام دو دو میزد.دوباره بهش نگاه کردم"قیافش ناراحت بود و انگار از چیزی به شدت ناراضی بود!

تمام توجهمو به حرفاشون دادم..با خودم فکر کردم که شاید این جوری و با گوش دادن به حرفاشون بفهمم قضیه چیه و اینجا چه خبره.

پسر بچه با اعتراض رو به مرد گفت:اما من از دخترا خوشم نمیاد"همشون لوسن و ناز نازی!

مرد:چاره ی دیگه ای نیست باباتون دستور دادن باید ببینیدشون.منو ببخشید عالیجناب"دیگه باید برم و تنهاتون بذارم!

پسر با همون اخمای توهم و چهره ی ناراحتش گفت:اما..... مکث کوتاهی کردو دوباره ادامه داد:باشه میتونی بری!

از صداشو حتی نحوه ی رفتارش حاضر بودم شرط ببندم که خود خود نیاک ولی نمیفهمیدمو نمیدونستم که اینجا و توی این باغ چیکار میکنه یا اصلا من اینجا چیکار میکنم!؟مغزم کاملا قفل شده بود و به خاطر همین هیچ فکری به ذهنم نمیرسید.

یه دفع حرف هاشون قطع شد و هر دوشون به روبه رو خیره شدن!

اول فکر کردم که دارن به من نگاه میکنن و بلاخره متوجه ی من شدن اما وقتی که با دقت بهشون نگاه کردم و رد نگاهشونو گرفتم"فهمیدم که دارن به پشت سرم نگاه میکنن!

لبخندی روی لبهای مرد نشست و بعد کلاهشو به رسم ادب در آورد و کمی خم شدو تعظیم کرد.

با تعجب سرمو برگردوندم تا پشت سرمو ببینم که همون لحظه و یه دفعه ای چیزی از بدنم رد شد!

سرجام میخکوب شده بودمو با دهانی باز به زن زیبا و دختر بچه ی بامزه ای که همین الان از بدنم رد شده بودن نگاه میکردم!اصلا باورم نمیشد"واقعا کابوس وحشتناکی بود.

زن لبخند ملیحی زد و با صدایی که واقعا گوش نواز و دلنشین بود"گفت:خوش اومدین آقای مسعودی.

با شنیدن صداش درد بدی توی سینم حس کردم"یه سوزش یه دفعه ای..دستمو روی قلبم گذاشتم"صدای زن و چهره ی فوق العاده و زیباش خیلی برام آشنا بودن ولی هر چقدر فکر میکردم اصلا یادم نمیومد که کجا دیدمش یا کجا و کی صداشو شنیدم!

مرد یه بار دیگه تعظیم کرد و در جوابش گفت:ممنون بانوی من. و بعد مکث کوتاهی دوباره گفت:با اجازتون بانو"من دیگه باید برم .عالیجناب دستور دادن که بعد از انجام ماموریتم و آوردن شاهزاده پیش شما سریع برگردم.

زن باهمون لبخند زیبا که از ابتدا روی لبهاش بود جواب داد:ممنونم"واقعا لطف کردی.باشه پس بهتره زودتر برگردی.

مرد:این حرفا چیه بانو من فقط به وظیفم عمل کردم"با اجازتون پرنسس فریحا!

و بازهم تعظیم کوتاهی کرد و بعد برگشت و با قدم هایی آروم ازشون دور شد.

با شنیدن اسم زن بیشتر از قبل شوکه شدم"یعنی ممکنه...؟!یعنی ممکنه که این زن..؟!!

بعد رفتن مرد فریحا با مهربونی به پسر بچه نگاه کرد و گفت:خوش اومدین شاهزاده.

اما پسر بچه هیچ جوابی ندادو فقط با قیافه ای تخس و اخمایی توهم بهش نگاه کرد.

فریحا لبخندش پر رنگ ترشد و بعد سرشو برگردوندو رو به دختر بچه ی ناز و بامزه ای که کنارش ایستاده بود گفت:نگینه"دخترم به شاهزاده سلام نمیکنی؟!

تعجبم بیشتر شد"نگینه!!یعنی...!نه امکان نداره که این دختر بچه من باشم!حتما همش فقط یه تشابه اسمیه معمولیه"تازه آخر اسمش یه حرف اضافی (ه) هم داره!!اما فریحا...

نه امکان نداره"عجب خواب عجیبیه!

نگینه سرشو به شکل بامزه ای تکون داد و بعد رو به پسر بچه تخس با لحنی بچگونه خیلی آروم با خجالت گفت:سلام.

اما بازم پسر بچه جوابی ندادو فقط نگاهش کرد.

فریحا دستی به سر نگینه کشید و بامهربونی گفت:دختر خوشگلم مامان باید بره به کاراش برسه"ولی تو توی باغ بمونو با شاهزاده نیاک بازی کن باشه؟

پس اشتباه نکرده بودم واقعا خود نیاکه!

نگینه پشت فریحا قایم شد و با همون لحن بچگونه اش گفت:مامانی منم باهات میام.

فریحا دوباره لبخند زدو گفت:عزیزم اینجوری که شاهزاده تنها میمونه"تو پیشش بمونو باهاش بازی کن تا تنها نباشه" باشه قشنگم؟

نگینه با این حرف فریحا کمی به نیاک نگاه کرد و انگار دلش براش سوخت که دوباره سرشو برگردوند و رو به فریحا گفت:باشه مامانی"باهاش بازی میکنم.

فریحا روی گونه ی نگینه ب*و*س*ه ای زد و گفت:مرسی دخترم و بعد موقعه ی رفتن رو به نیاک کرد و گفت:با اجازه شاهزاده.

نیاک بازم چیزی نگفت و در جوابش فقط سرشو تکون داد.

فریحا برگشت و به سمت من قدم برداشت"قلبم به شدت میزد و بی قراری میکرد.

به صورتش دقیق شدم.چه چهره ی زیبایی:چشمانی درشت به رنگ مشکی با ابروهایی کمونی و بلند و لبهایی سرخ درست مثل قنچه ی گل و صورتی به رنگ برف.توی پیراهن سفید و بلندی که پوشیده بود دقیقا عین یه فرشته شده بود و فقط یه جفت بال کم داشت.

نزدیکم شدو وقتی داشت از کنارم میگذشت چشمم به موهای بلند و مشکیش خورد که از زیر حریر سفیدی که روی موهاش انداخته بود به شدت خودنمایی میکرد.

برگشته بودمو رفتن و دور شدنشو نگاه میکردم"ناخودآگاه قطره اشکی روی صورتم چکید.

خدایا این زن کیه!؟این چه احساسیه که من دارم ؟؟!یعنی واقعا...

دستی روی صورتم کشیدم"دیگه او زن زیبا از تیر راس نگاهم خارج شده بود و نمیتونستم ببینمش.

دوباره برگشتمو به اون دوتا بچه نگاه کردم.

نگینه با صورتی ناراحتو لحنی غمگین و بچگونه گفت:پس چرا باهام حرف نمیزنی؟دوست نداری باهام بازی کنی؟

نیاک اخماشو بیشتر از قبل توی هم کرد و داد زد:اه بسه دیگه"نه دوست ندارم باهات بازی کنم"من از دخترا بدم میاد.همتون لوسید.

چشمای درشت و قهوه ای نگینه پر از اشک شدو با قیافه ای فوق العاده مظلوم نگاهش کرد.قیافه ای که حتی دل سنگم با دیدنش آب میشد و همین قیافه و چشما باعث شد که نیاک جا بخوره و با تعجب نگاش کنه.

عجب آدمیه ها"از همون بچگی هم عوضی و تخس بوده.ببین چطوری با بچه ای که چند سال از خودش کوچیک تره حرف میزنه.واقعا هیچ تغییری نکرده.

تو همین فکرا بودم که با کاری که کرد حسابی جا خوردم و چشمام چهارتا شد!

دستشو بالا آورد و روی سر نگینه گذاشت!یکم بهش نگاه کرد و بعد آروم با مهربونی گفت:باشه حالا اون جوری نگام نکن"باهات بازی میکنم!

نگینه با خوش حالی لبخند دندون نمایی زد و با ذوق زیاد و صدایی بلند گفت:آخ جون..

با تعجب نگاشون میکردم که یه دفع فضای دورو برم شروع کرد به تغییر کردن!و خیلی سریع تصویر اون 2 تا از مقابلم و جلوی چشمام رد شد!

و طولی نکشید که جلوی چشمام به جای اون دوتا و اون باغ سرسبزی که توش بودم یه قصر بزرگ و باشکوه با نمایی سفید و درخشان پدیدار شد!

ترسیده به رو به روم نگاه میکردم.اینجا چه خبره؟!!

تو اوج ترس بودم که همون لحظه از پشت سر صدای دختر بچه ای به گوشم رسید:شاهزاده برام نقاشی بکش!

صدای همون دختر بچه بود" نگینه"سریع برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم.

تا برگشتم چشمم خورد به میز سفید و گردی که چند تا صندلی دورش چیده شده بود و نیاک کوچولویی که روی یکی از همون صندلی ها نشسته بود و با اون اخمای همیشه درهمش توی برگه ای که زیر دستش بود نوشته ای رو یادداشت میکرد و نگینه هم دفتر به دست کنار صندلیش ایستاده بود و با قیافه ای ناراحت و بغض کرده نگاهش میکرد اما نیاک هیچ توجه ای بهش نداشت و حتی نگاهشم نمیکرد.

نگینه دوباره و با بغض گفت:تو رو خدا ...تو رو خدا... بکش دیگه.

نیاک یه دفع سرشو بلند کرد و با اخم وحشتناکی بهش نگاه کرد و بعد دفترشو گرفت و پرت کرد روی زمین و داد زد:اه ولم کن دیگه نگینه"برو پی کارت حوصلتو ندارم.مگه نمیبینی دارم تکالیفمو انجام میدم؟

به خاطر دادی که زده بود نگینه شوک زده و با ترس نگاهش میکرد.

هنوز ثانیه ای از پایان جمله ی نیاک نگذشته بود که بلند بلند زد زیر گریه.

نیاک با دیدن گریه نگینه هول شد و گفت:خیلی خب..خیلی خب گریه نکن برات میکشم"خوبه؟

انگار که تازه فهمیده بود زیاده روی کرده"واقعا که.آخه کی سر بچه ای به این کوچیکی این جوری داد میزنه؟!

اما نگینه اصلا به حرفش توجه ای نکرد و باز هم به گریه کردن ادامه داد.

نیاک از جاش بلند شد و به طرف دفتری که روی زمین انداخته بود رفت و برش داشتو دوباره گفت:ببین میخوام برات نقاشی بکشم"گریه نکن دیگه!

ولی بازم گریه ی نگینه ادامه داشت.

نیاک اینبار به سمت بوته های رز قرمزی که نزدیکشون بود رفت و گلی از شاخه چید و دوباره به طرف نگینه برگشت و آروم و با مهربونی گفت:ببخشید دیگه"اینو دوست داری؟ و بعد با چشماش به گلی که توی دستاش بود اشاره کرد و ادامه داد:اینو به عنوان معذرت خواهی قبول میکنی؟!

تعجبم هر لحظه بیشتر میشد"یعنی واقعا این خود نیاکه؟!چه مهربون!!

دیگه گریه ی نگینه قطع شده بود و نگاهش روی شاخه ی گل ثابت مونده بود.

نیاک دستشو جلوتر برد و گلو به طرفش گرفت و گفت:بگیر"این مال تو.حالا بخشیدی؟

حرفش هنوز تموم نشده بود که نگینه دوباره زد زیر گریه!

نیاک کلافه گفت:دیگه برای چی گریه میکنی؟!

نگینه با چشمای اشک آلودش و هق هق بین گریه هاش گفت:آخه دستت..دستت داره خون میاد!

نیاک به انگشتی که خار توش رفته بود نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد و بعد نگینه رو محکم توی آغوشش گرفت!

با دیدن این صحنه برای یه لحظه توی سینم احساس ناراحتی کردم.با دیدن لبخند ی که من توی این چند روز هیچ وقت روی لبهاش ندیده بودم و آغوش گرمی که برای نگینه باز کرد"نمیدونم چرا یه دفع حسودیم شد!

دوباره فضای دوروبرم شروع به تغییر کرد"اینبار دیگه کمتر از سری قبل ترسیدم ولی با این حال هنوزم به خاطر اینکه نمیدونستم قراره کجا برم و اطرفم چه خبره ترس توی دلم بود.

اطرافمو نگاه کردم همه جا سر سبز بود و پر از دارو درخت "حصارهای فلزی از بالای درخت های تنومند مشخص بودن.بازم توی یه باغ بودم"شاید قسمت دیگه ای از همون باغ قبلی و یا شایدم کلا توی یه باغ دیگه بودم..

چشم چرخوندمو دوباره نگینه رو دیدم که اینبار روی تاپی وسط باغ نشسته بودو یکی از پشت آروم هولش میداد و اونم با ذوق و با صدای بلند شعر یه توپ دارم قلقلیه رو می خوند.

رفتم جلوتر تا پشت سرش و کسی که تاپ رو هول میده ببینم.

بهشون رسیدم و بلاخره فردی که پشت سرش بودو دیدم"بازم نیاک!

با چهره ای بی حالت نگینه رو هول میداد ولی چشماش ستاره بارون بود!انگار که واقعا از این کار لذت میبرد!

یه دفع شعر خوندن نگینه قطع شد و باذوق زیاد خندید و با دستش به پروانه ی آبی رنگی که از کنارش گذشت " اشاره کرد و با خوش حالی و هیجان گفت:وای نگاه کن نیاک"پروانه.

نیاک تاپو نگه داشت و با تعجب گفت:چی؟!

ولی نگینه بدون اینکه جوابشو بده از تاپ پایین پرید و شروع کرد به دویدن و دنبال پروانه کردن!

و مدام با شوق میگفت:پروانه...پروانه جونم... و دستاشو بالا میگرفت تا بگیرتش.

نیاک هم پشتش میدوید و با نگرانی میگفت:ندو نگینه..ندو الا میوفتیا...

فقط یه قدم مونده بود که نیاک بهش برسه که همون لحظه نگینه دستاشو بیشتر به طرف بالا کشیدو روی پنجه ی پاش ایستاد تا پروانه رو بگیره و همین عمل باعث شد که نتونه تعادلشو حفظ کنه و پخش زمین بشه.

نیاک با وحشت اون یه قدم فاصله رو پر کرد و کنارش زانو زدو گفت:چیزیت شد نگینه؟؟چقدر بهت گفتم ندو میوفتی.

نگینه سرشو بلند کرد با لحنی بچگونه و چشمای گرد شده گفت:نیاک پروانه که چیزیش نشد؟؟

و این جمله باعث شد که دوباره همون لبخند خاص روی لبهای نیاک شکل بگیره.

و من از دور میخ لبخندش شده بودم. چقدر خوشگل میشه وقتی که لبخند میزنه!

باز هم تصویرشون از جلوی چشمام گذشت و فضا تغییر کرد.

توی یه اتاق فوق العاده زیبا بودم که تمام وسایلش به رنگ آبی کاربنی بود"تخت و میز کنسول و پرده ی اتاقو و قالیچه ای که توی اتاق پهن شده بود و همه همه به رنگ آبی کاربنی بودن.

اتاقی که توش بودم یه اتاق شاهانه بود که با وسایلی گرون قیمت زینت داده شده بود.

چشمم به کمدی خورد که پر از اسباب بازی های پسرونه بود"اسباب بازی هایی که توی عمرم لنگشونو ندیده بودم حتی توی تلوزیون و اینترنت و...

محو وسایل بودم"عجب اتاقیه"باورنکردنیه این همه دم و تشکیلات فقط برای یه بچه؟!

سرمو تکون دادمو به زور چشم از وسایل اتاق برداشتمو به نیاکی که لبخند به لب گوشه ای از اتاق نشسته بود و به عروسک بزرگ و زیبایی که توی دستش گرفته بود نگاه میکرد"عروسکی با لباس پرنسسی و موهای طلایی و چشمانی آبی.

چرا یه عروسک دخترونه دستشه؟!؟

زیپ کولشو کشیدو درشو باز کرد و میخواست عروسکو توی کیفش بذاره که همون لحظه در اتاق زده شد و صدای مردی آشنا از پشت در به گوش رسید!

مرد با استرس و تند تند از پشت در می گفت:عالیجناب..عالیجناب..میشه چند لحظه بیام پیشتون؟!

نیاک عروسک رو سریع توی کیفش گذاشت و زیپشو کامل کشید و بعد با اخم و جدی گفت:بیاتو قوقنوس!

در باز شدو قوقنوس با قیافه ای مضطرب و ناراحت وارد اتاق شد و تعظیم کوتاهی کرد و بعد راست ایستاد.

به صورتش نگاه کردم دقیقا همون شکلی بود که چند وقت پیش دیده بودمش و هیچ تغییری نکرده بود!

نیاک:چیزی شده قوقنوس؟؟

قوقنوس باهمون چهره ی مضطربش من من کنان گفت:عالیجناب...میدونید..پرنسس نگینه...!

نیاک بین حرفش پرید و با چهره ای بی حالت و لحنی پر غرور گفت:میدونم مثل همیشه باید برم پیشش"مشکلی نیست!

قوقنوس سرشو پایین انداخت و گفت:اما شاهزاده و بعد مکث کوتاهی ادامه داد:تمام خانواده ی صباحی توسط شیاطین قتل عام شدن!

نیاک با وحشت از جاش بلند شدو گفت:چی؟چی گفتی؟نگینه چی ؟نگینه هم...

وبا وحشت بیشتری به قوقنوس نگاه کرد.

قوقنوس سرشو بلند کرد و با غم بهش نگاه کرد و گفت:در حال حاضر هیچ خبری ازشون نداریم"حتی جنازشونم بین بقیه ی جنازه ها پیدا نکردیم!

نیاک با اخمای توهمو لحن تخسش گفت:حتما زندس.من باید برم دنبالش! و بعد ان حرف به طرف در اتاق قدم برداشت.

قوقنوس با اضطراب بیشتری گفت:نه شما نباید برید.

اما نیاک اصلا به حرفش توجه ای نکردو بازهم به طرف در رفت.

به در نزدیک شد و میخواست از اتاق خارج بشه که همون لحظه قوقنوس پا تند کرد و سریع جلوی در ایستاد و مانع از خارج شدنش شد.

نیاک با عصبانیت داد زد:چیکار میکنی قوقنوس؟برو اون ور ببینم.

قوقنوس با همون چهره ی پر غمش گفت:نه پادشاه دستور دادن که نذارم از این اتاق خارج بشید و تا معلوم شدن این ماجرا و رفتن شیاطین باید توی همین اتاق بمونید و حبس خانگی بشید!

نیاک بلندتر داد زد:چی میگی تو"بذار برم . و بعد قوقنوس رو هول داد ولی قوقنوس یه ذره هم از جاش تکون نخورد.

قوقنوس زیر لب و آروم گفت:متاسفم سرورم . و بعد وردی خوند و اون ورد باعث شد که نیاک سرجاش خشک بشه و دیگه تکون نخوره!

برای بار آخر نگاهی با غم به نیاک کرد و بعد درو بست و از پشت قفل کرد.

سر نیاک پایین بودو هیچ حرکتی نمیکرد"نگاهم به سمت شونه هاش کشیده شد و یه دفع جا خوردم.خدای من یعنی ممکنه؟!

شونه هاش در حال لرزیدن بودن!قدمی به جلو برداشتم"انگار یه نفر منو به طرفش هدایت میکرد و به سمتش میکشید.

بلاخره بهش رسیدم"هنوزم به فکری که توی ذهنم بود شک داشتم.خم شدمو کمی سرمو پایین آوردم و از پایین به صورتش نگاه کردم.با دیدن صورتش نفسم بند اومد!باورم نمیشد.

یعنی انقدر براش مهمه که اینجوری به خاطرش اشک میریزه؟!

مات صورتش شده بودمو ازش چشم برنمیداشتم"چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با شنیدن نام نگینه از بین لبهاش قلبم به شدت سوخت.یه شخص خود خواه و حسود از درونم میگفت که چرا من نباید جای نگینه باشم!

خدایا ببن به کجا رسیدم که دیگه به یه بچه هم حسودی میکنم.اصلا چرا من این طوری شدم؟!از کی؟!من که ازش متنفر بودم؟!!

تو همین فکرا بودم که یه دفع نفس کشیدن برام سخت شد"انگار یه نفر راه گلومو سد کرده بود.

سرم گیج میرفت و دنیا دور سرم میچرخید.پرت شدم روی زمین ولی هیچ دردی حس نکردم!

کم کم چشمام سنگین شدن و پلکهام روی هم رفتن و دیگه هیچی نفهمیدم.

****

چشمامو باز کردمو گیج و منگ به سقف سفید اتاق زل زدم!

ذهنم خالی خالی بود.سرمو برگردوندمو به سمت راست نگاه کردم"پنجره ی اتاقم بود!یکم فکر کردم..

به یه دقیقه هم نکشید که یه دفع بلندشدمو توی جام نشستم و به تخت و پتوی دوست داشتنیم که روی پام بود نگاه کردم"شدید ذوق کرده بودمو از شادی و خوشی زیاد در مرز سکته بودم.کم کم نیشم داشت باز میشد که همون لحظه...

نیاک:پس بلاخره بیدار شدی؟؟

فوری نیش شل شدمو جمع کردم و به طرف صدا برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

مقابل تختم و روی صندلی میز آرایشم نشسته بود و بدون کوچیک ترین احساسی توی صورتش نگاهم میکرد.دوباره بزرگ شده بود و شده بود همون قول بیابونی اخمالو وحشتناک همیشگی!

یعنی واقعا این همونیه که تو خواب دیدم؟!

نیاک اخماشو بیشتر توی هم کشید و گفت:چیه چرا اون جوری نگام میکنی؟؟

اه اه نمیشه با یه من عسلم خوردش..

چشمم به ابروهای توهم گره خوردش خوردو گرخیدم و با لکنت گفتم:هیییچی...همین جوری"راستی من چند ساعته که خوابم؟!

نیاک:4 روز!

از تعجب چشمام گرد شدن و بلند گفتم:چیییی..؟؟! 4 روز !؟؟

اخماشو بیشتر تو هم کشید و گفت: اه داد نزن گوشم کر شد"آره 4 روز تا همین چند دقیقه ی پیشم سروم بهت وصل بود!با سروم زنده نگهت داشتیم!

زیر لب با بهت گفتم:پس چرا انقدر زود گذشت؟!

همون لحظه نیاک گفت:چی زود گذشت؟؟

عجب گوشایی داره این بشر!چقدر تیزه.

در جوابش گفتم:خوابمو میگم...البته همیشه همین جوریه"توی خواب زود میگذره دیگه. وبعد این حرف الکی خندیدم.

ولی اون رنگ نگاهش عوض شدو پرسید:چه خوابی؟!

نمیدونم چرا و به چه دلیل ولی احساس کردم کمی نگران شده و توی صداش نگرانی موج میزنه"شایدم اشتباه حس کردم!

دوست نداشتم براش تعریف کنم برای همین لبخند فرمالیته ای زدمو گفتم:چیز مهمی نبود"یه خواب مثل تمام خوابای دیگه.

اما اون با این حرفم کوتاه نیومدو با همون اخمای همیشه توهمش با لحنی جدی و خشک گفت:برام به صورت کامل تعریف کن"بگو در مورد چی بوده!

ای بابا ول کن نیستا"حالا چی بگم بهش.مجبوری گفتم:زیاد یادم نیست ولی توی خوابم چند نفر بودن"یه دختر بچه به نام نگینه بود و زن زیبایی که اسمش فریحا بودو...

هنوز جملمو کامل نکرده بودم که آروم گفت:پس شروع شده!

با تعجب و کنجکاوی بهش نگاه کردمو گفتم:چی شروع شده؟!

جوابی بهم نداد"حسابی توی فکر رفته بود. نگاهش میخ صورتم بود ولی کاملا مشخص بود که فکرش جای دیگس.

داشتم میمردم از کنجکاوی و میخواستم هر چه سریع تر بفهمم منظورش چی بوده" پس بلندتر جمله امو تکرار کردم:چی شروع شده؟!

به خودش اومدو توی چشمام زل زد و گفت:چند ماه از تولد 18 سالگیت گذشته؟؟

با تعجب بیشتری گفتم:5 ماه چطور؟!

نیاک:باید زودتر خودشو نشون میداد ولی الانم دیر نیست!

-منظورتو نمیفهمم!!

گیج شده بودم حسابی.

نیاک:منظورم قدرت هاته"تو قدرت کنترل زمانو داری و قرار بوده قدرتت درست روز تولد 18 سالگیت بیدار بشه و خودشو نشون بده و حالا 5 ماه دیرتر این اتفاق افتاده!!الان دیگه باید بیشتر از قبل مراقب باشی!

با این حرفش صورتم مچاله شد"وای خدایا چی داره میگه؟!یعنی یه مصیبت دیگه هم به مصیبتای قبلیم اضافه شد؟!میخوام بدونم از من بدبخت ترم وجود داره؟؟

یهو چشماش با دیدن صورت مچاله شدم برق زدن!

ای بابا اینم که فقط منتظره حال من گرفته بشه و کیف کنه"سادیسمیه بدبخت.

یکم با همون چشمای نورانیش بهم نگاه کرد و بعد حرفاشو ادامه داد:فعلا چون اولشه و تازه قدرتت بیدار شده نمیتونی کنترلش کنی و ممکنه با گرفتن دست یه نفر یا لمس کردنش خاطراتشو یا آیندشو ببینی!حتی ممکنه همین جوری و یه دفع با دیدن یک شخص یا وقتی که خوابی توی زمان سفر کنی!ولی نگران نباش کم کم میتونی کنترلش کنی و هر وقتی که خواستی ازش استفاده کنی.

یکم مکث کرد و برای لحظه ای حالت صورتش غمگین شد اما خیلی زود به حالت قبلش برگشت(همون حالت بی احساس) و گفت:اما استفاده از قدرتت ممکنه یه موقعه هایی یا شاید بیشتر مواقع به خودت یا اشخاصی که آینده و گذشتشونو میبینی آسیب بزنه و تاوان سنگینی داشته باشه"پس مواظب باش!

و بعد این حرف از روی صندلی بلند شد و به طرف در اتاق رفت و بدون اینکه برگرده یا بهم نگاه کنه گفت:به وروجکا میگم برات یکم غذا بیارن حتما گشنته.

و بعد درو باز کردو از اتاق بیرون رفت.

زانوهامو خم کردمو توی خودم مچاله شدم و به چیزا و کسایی که توی خوابم دیده بودم فکر کردم.

یعنی همه ی اونا واقعی بودن؟!قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید و روی صورتم سرازیر شد.

کاش هنوزم یه دختر معمولی بودم و این اتفاقات هیچ وقت برام پیش نمیومد.پس این فیلم ترسناک قراره کی تموم بشه؟؟

طرف راست بلوز کوچک و آبی رنگ رو دوختمو در آخر نخشو گره زدم و اضافه ی نخو با دندون کندم و بعد بلوزو بالا آوردم مقابل صورتم گرفتم و با شوق بهش نگاه کردم"لبخندی زدمو آرومو زیر لب گفتم:خب بلاخره این یکی هم تموم شد.

چیز خوبی از آب در اومده بود.خیاطیم بد نبود و میتونستم لباسای راحت و ساده رو به راحتی بدوزم.

نگاهم همچنان روی بلوز بود ولی ذهنو فکرم پیش...

نگاهم سر خود به طرفش کشیده شد"یکم اون ورتر روی مبلی نشسته بودو با اخمای توهمش مشغول نگاه کردن یه برنامه ی تلوزیونی بود.

خیره ی نیم رخ بینقصش شدم"توی دلم احساس ناراحتی میکردم یه نوع درد که خودمم نمیدونستم از کجا سرچشمه میگیره.

الان یه هفته ای میشه که از اون ماجرا میگذره و نیاک رفتارش تغییر کرده!دیگه باهام کاری نداره و حتی اذیتمم نمیکنه.توی این مدت حرف آنچنانی هم بینمون رد و بدل نشده"انگار که داره ازم دوری میکنه!

اما چرا و به چه دلیلشو نمیدونم"اون آدمی که اون همه عذابم میداد و سربه سرم میذاشت حالا....!

نیاک:چیزی روی صورتمه؟؟

سرش ذره ای تکون نخوره بودو صورتش هنوزم طرف تلوزیون بود!

با چشمایی گرد شده بهش نگاه کردمو گفتم:هان؟!!

نیاک:گفتم چیزی روی صورتمه که 2 ساعته بر و بر نگاهش میکنی؟؟

اصلا بهم نگاه نمیکرد و هنوزم سرش طرف تلوزیون بود!

یا خدا از کجا فهمیده که دارم بهش نگاه میکنم؟!انکنه یه چشم مخفی هم این طرف صورتش داره؟!از این قول بیابونی هیچ چیزی بعید نیست!

خودمو جمع و جور کردمو الکی خندیدمو گفتم:من که به تو نگاه نمیکردم!داشتم به این لباس خوشگلی که توی دستمه نگاه میکردم!

و برای اینکه دیگه بیخیال شه و سوالی نپرسه یا ضایعم نکنه سریع لباسو روی میز عسلی و کنار بقیه لباسای دوخته شده گذاشتمو بعد بلند صدا زدم:الوین.. اشلن بیاید لباساتون آماده شده...

همون طور که انتظار داشتم نیاک دیگه چیزی نگفت و توی سکوت ادامه ی برنامه رو نگاه کرد.

همون لحظه وروجکا از اتاق بابابزرگ یعنی همون اتاق جدید من بیرون اومدن و با ذوق به طرفم پرواز کردنو وقتی بهم رسیدن هر کدوم یه طرف صورتمو ماچ کردن و وقتی که نگاهشون که به لباسا افتاد طبق معمول هم زمان و با شوق گفتن:آخ جون"مرسی پرنسس.

یکی از وروجکا نگاهشو از لباسا برداشت و به دستم خیره شدو گفت:این لباسارو با همین دستای ظریف و زیبا درست کردید"درسته؟!

و بعد این حرف به طرف دست راستم پرواز کرد و روش ب*و*س*ه ای زد!

با این کارش لبخندی روی لبهام شکل گرفت"این دوتا بچه چقدر با محبتن.

یه دفع نیاک با خشم از جاش بلند شد و داد زد:وروجکا انقدر خودتونو به پرنسس نچسبونید و بهش نزدیک نشید!

به صورتش نگاه کردم"از عصبانیت سرخ شده بود!

با دادی که کشید وروجکا سریع ازم فاصله گرفتن و با ترس و وحشت زیاد جواب دادن:چشم عالیجناب.

دیگه نتونستم طاقت بیارم"آروم ولی جدی گفتم:چیکار داری به این بچه ها؟؟چرا الکی سرشون داد میزنی؟؟

در جواب حرفم پوزخندی زد و با حرص بهم نگاه کرد و گفت:هه جالبه"بچه ها....!

و بعد زدن این حرف مرموز و گنگ با گام های بلند به طرف اتاقش رفت.

به خاطر حرفی که زد و طرز نگاهش یه لحظه خشکم زد و جا خوردم.

یعنی منظورش از اون حرف چی بود؟!چرا اون جوری نگاهم کرد؟؟

به خودم اومدمو بعد به اون دوتا که هنوزم با فاصله از منو صورت هایی وحشت زده ایستاده بودن و از ترسشون هیچ تکونی نمیخوردن نگاه کردم.

برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیارمشون دوباره لبخندی زدمو گفتم:خب..خب..کی میخواد لباس جدیدشو بپوشه؟؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که باز ذوق زده شدنو سریع به طرف لباسا پرواز کردن و بعد بهشون خیره شدن.

-با انگشت به بلوز و شلوار آبی اشاره کردمو گفتم:این برای الوین و بعد به بلوز و شلوار قرمز اشاره کردم و ادامه دادم:اینم برای الشن.

و بعد خنده آرومی کردمو دوباره بهشون نگاه کردمو گفتم:این جوری دیگه قاطیتون نمیکنم و میفهمم کدومتون الوینه کدومتون الشن!

با شوق لباسشونو برداشتن و توی دستشون گرفتنو بعد گفتن:ممنونیم پرنسس.

با مهربونی نگاهشون کردمو گفتم:خواهش میکنم"حالا برید توی اتاق منو لباساتونو عوض کنید.

تند تند سرشونو تکون دادنو بعد به طرف اتاق پرواز کردن.

نزدیکای اتاق بودن که دوباره یاد حرف آخر نیاک افتادمو با شک پرسیدم:راستی شما دوتا چند سالتونه؟!

همون طور که وارد اتاق میشدن سرشونو برگردوندنو و باهم و با صدای بلند گفتن:35 سال!!!!

و بعد از دیدم خارج شدن.

مثل سکته ای ها شده بودم"بدنم خشک شده بودو دهنم باز مونده بود و همین جور به جای خالیشون زل زده بودم.اصلا توی باورم نمیگنجید!

35 سال!!!!!یعنی درست شنیدم؟!شاید گفتن 5 سال یا شایدم گفتن 3 سال!آره حتما اشتباه شنیدم"همچین چیزی امکان نداره!

کف دست راستمو روی پیشونیم گذاشته بودم و به سرامیکای سفید پذیرایی چشم دوخته بودم و به این فکر میکردم که چرا هنوزم که هنوزه با این که این همه اتفاقای عجیب و دور از باور برام افتاده بازم بهشون عادت نکردم و هر بار با دیدن و شندینشون شوکه میشمو میترسم؟

خودمم دیگه از کارام کلافه شده بودم"همون لحظه و تو همون حال یه تصمیمی گرفتم و با خودم عهد بستم که دیگه این زندگی پر از ترس و هیجانو بپذیرم و خودمو قوی کنم" از همه لحاظ...

پرنسس..پرنسس...

به خودم اومدمو نگاهمو به وروجکا دوختم که با ذوق زیاد صدام میکردن و به طرفم می اومدن.

نگاهمو پایین تر کشیدمو به لباس هایی که به تن کرده بودن نگاه کردم"دقیقا اندازشون بود و به هر دوشون می اومد.

لبخندی روی لب هام نشوندمو گفتم:اندازتون بود؟

آلوین که بلوز و شلوار آبی به تن کرده بود" با صدای پر ذوق و لحن شیطونش گفت:خیلی قشنگن"شما خیلی ماهریدا پرنسس.. و بعد از این حرف با چشمای ستاره بارونش بهم نگاه کرد.

آروم خندیدمو گفتم:خواهش میکنم"قابل تو رو نداشت آلوین جان.

با این که گفته بودن 35 سالشونه ولی هنوزم سعی میکردم که بهشون به چشم همون بچه های کوچیک نگاه کنم و رفتارم دقیقا مثل گذشته و قبل از دونستن این موضوع باشه.

نگاهم به آلوین بود که یه دفع از کنار گوشم صدای الشن رو شنیدم:ممنونم پرنسس!

با این کارش یکم جا خوردم"سریع سرمو برگردوندمو با تعجب بهش نگاه کردم!بیش از اندازه به صورتم نزدیک شده بود و نگاهش فوق العاده شیطون بود!

نمیدونم چرا" اما با دیدنش از اون فاصله ی نزدیک ناخوداگاه یاد سنش افتادمو خودمو کمی عقب کشیدم.

حالم دگرگون شده بود" در جوابش با زور و با صدای آرومی گفتم:خواهش میکنم.

و بعد سرمو پایین انداختمو با لکنت ادامه دادم:خب..خب..من..دیگه باید برم..یه کاری دارمو باید انجامش بدم. و بعد از جام بلند شدمو با سرعت به طرف در اتاقم حرکت کردم.

احتمالا اوناهم از این کارم تعجب کرده بودن"اما واقعا حرکاتم غیر ارادی بود و اصلا دست خودم نبود!

حالا میفهمم که سنشون اونقدرها هم توی رفتارم بی تاثیر نیست و فکر نکنم دوباره بتونم مثل سابق باهاشون رفتار کنم و به شکل بچه ببینمشون.

تا در اتاقو بستم همون لحظه گوشیم زنگ خورد و آهنگ **Love Story** توی اتاق تنین انداز شد.

با چشم دنبالش گشتم و طولی نکشید که روی میز کنسول پیداش کردم.

قدم اولو برداشتم که یه دفع سرم گیج رفت!به طرف دیوار رفتمو دستمو روش گذاشتمو بهش تکیه کردم و به خاطر بهتر شدن حالم برای ثانیه ای چشم هامو بستم.

با بسته شدن چشمام تصویری توی ذهنم و پشت پلک هام نقش گرفت!

تصویر یه گربه!یه گربه ی سیاه که توی دامی گیر افتاده بود و تقلا میکرد!تصویر اونقدرا هم واضح نبود.

قدرت باز کردن چشمامو نداشتم.چند ثانیه ای گذشتو بلاخره تصویر محو شد و دیگه فقط سیاهی مطلق بود و بس.

سریع چشمامو باز کردم"سر گیجم کاملا خوب شده بود!سعی کردم به روی خودم نیارمو دیگه به اون تصویر فکر نکنم.

صدای گوشیم قطع شده بود و دیگه زنگ نمیخورد"دوباره به طرف میز کنسول حرکت کردم. بهش رسیدمو بعد گوشیمو برداشتم و صفحه اشو لمس کردم.

نگاهم روی اسم کسی که زنگ زده بود و تعداد میسکال های به جا مونده ازش ثابت و خیره مونده بود.

ناهید!!!به کل فراموش کرده بودم و بعد بهوش اومدنم اصلا گوشیمو چک نکرده بودم.

حالا چیکار کنم؟!باید بهش چی بگم؟!چطوری بهش بگم که دیگه نمیتونم دانشگاه بیام؟!

با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ گوشیم"از فکر و خیال بیرون اومدم و عرق سردی روی پیشونیم نشست.

بازهم خیره ی صفحه ی گوشیم بودم اما نباید بیشتر از این معطل میکردم چون در اون صورت ممکن بود که این تماس رو هم از دست بدم.

با استرس و دستی لرزان صفحه ی گوشی رو لمس کردم و جواب دادم:الو...

هنوز این کلمه کامل از بین لبهام خارج نشده بود که ناهید دیگه فرصت حرف زدن بهم نداد و تند تند پشت هم گفت:الو..نگین"خودتی؟هیچ معلوم هست کجایی؟؟چرا جواب نمیدادی؟؟

نمیدونستم چی در جوابش بگم"یکم مکث کردم و بعد با صدای آرومی گفتم:سلام عزیزم خوبی؟!خب من...

باز هم بین حرفم پرید و اینبار با هیجان گفت:آ..آ..راستشو بگیا!تو خونتون چه خبره کلک!؟اون که اون روز گوشیو برداشت کی بود"هان؟!

و بعد این حرف زد زیر خنده!

با تعجب و بهت گفتم:چی؟!کیو میگی؟!

با صدایی که هنوز رگه های خنده توش پیدا بود جواب داد:تقریبا دو هفته پیش بود"وقتی دیدم نیومدی دانشگاه چند بار به گوشیت زنگ زدم ولی جواب ندادی"یکم نگرانت شده بودم به خاطر همین سریع زنگ زدم خونتون که یه شخص خوش صدا و بی نهایت جدی" و بعد با لحن حرص داری ادامه داد:و البته فوق العاده بی تربیت جواب تلفونو داد!ازش در مورد تو پرسیدم اونم با جدیت تمام گفت رفتی جایی و تا یکی دو هفته ی دیگه بر میگردی و بعد سریع و بدون اینکه حرف منو بشنوه تلفونو قطع کرد!

با حرص بیشتری ادامه داد:تازه میخواستم ازش بپرسم که کجا رفتیو چرا جواب گوشیتو نمیدی و...ولی عجب آدمی بودا"حالا بگو ببینم کی بود این آقای جلتلمن؟!اصلا تو خونه ی شما چیکار میکنه؟نکنه خبرییه؟!

هم از ضایع شدنشو طرز برخورد نیاک خندم گرفته بود و هم توی شوک بودمو نمیدونستم باید بهش چی بگم.

به زور جلوی خندمو گرفتم ولی هنوزم حرفی برای گفتن نداشتم.

وقتی دید حرفی نمیزنم دوباره گفت:الو نگین...؟هستی هنوز؟؟

به سختی و با من و من گفتم:خب...خب...اون...میدونی...

وقتی برای فکر کردن نبود پس چیزی که همون لحظه به ذهنم رسیدو سریع به زبون آوردم:اون داییمه!!

نمیدونم از کجا این نسبت به ذهنم رسید اما ممکن بود با گفتن این نسبت نسبی بیشتر از این کنجکاو نشه ولی برخلاف انتظارم...

با تعجب زیاد و صدای نسبتا بلندی گفت:چی؟!داییت؟!مگه تو دایی داشتی؟!

زورکی خندیدمو گفتم:آره بابا"تا الان آمریکا بوده! و برای این که زودتر جمعش کنم و کاری کنم که بیخیال بشه ادامه دادم:اصلا تو مگه فامیلای منو میشناسی که انقدر تعجب کردی و همچین سوالی میپرسی؟؟

یکم هول شدو گفت:خب نه نمیشناسم ولی فکر نمیکردم... و بعد مکثی کردو با شرمندگی گفت:راستی ببخشید که در مورد داییت اون جوری حرف زدم.

هم خندم گرفته بود و هم به خاطر دروغی که بهش گفته بودم عذاب وجدان داشتم.

به زور خندمو قورت دادمو گفتم:نه بابا این حرفا چیه"خواهش میکنم عزیزم.خب راست گفتی دیگه داییم اخلاقش یه جوریه خودمم میدونم.

با این حرفم خندیدو گفت:خب پس واجب شد امروز بیام خونتونو این دایی خوش اخلاقتو زیارت کنم!

با این حرفش انگاری قلبم ایستاد و به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود یه دفع کنترلمو از دست دادمو با صدای خیلی بلندی گفتم:نههههه!!!

از بلندی صدامو کشیدگی نه ای که گفته بودم خودمم تعجب کرده بودم چه برسه به ناهید بدبخت..

ناهید با لحن مشکوک و مضطربی گفت:چرا داد میزنی نگین؟!اصلا چرا نباید بیام؟!تو که همیشه از خدات بود من بیام خونتون"چیزی شده نه؟؟

اصلا دروغ گفتم از اولم تصمیم داشتم بیام خودتو ببینم"نگرانت بودم!

سرمو کمی خم کردمو پیشونیمو با کف دست راستم پوشوندم و به این فکر کردم که حالا باید چی بگم؟چطوری دختر زرنگی مثل ناهیدو راضی کنم؟؟

ناهید:با توام نگین"چرا حرف نمیزنی؟جواب منو بده؟چرا تازگی ها رفتارت عوض شده؟چرا هیچ چی دیگه بهم نمیگی؟اصلا چرا این چند روز گوشیتو جواب نمیدادی؟مگه کجا بودی نگین؟

چه جوری باید جواب تمام این چراها رو میدادم؟؟

بازم الکی خندیدمو گفتم:چیزی نشده که"آخه دختر خوب چرا الکی نگران میشی ؟فقط حواسم جای دیگه ای بودو...

بین حرفم پریدو با عصبانیت گفت:بسه نگین...بسه..دیگه باور نمیکنم و خودمو نمیزنم به اون راه"باید راستشو بهم بگی وگرنه همین الان قطع میکنم و دیگه نه من نه تو..

سرم به شدت درد میکرد و نزدیک بود اشکم در بیاد.

آخه اگه راستشم میگفتم که باور نمیکرد"اصلا شاید فکر میکرد که من دیوونه شدم یا دارم سربه سرش میذارم.

دیگه وقتی برای برای فکر کردن نداشتم"شاید اگه الان چوپان دروغگو هم با اون همه سابقه جای من بود کم میاورد"اما..

شایدهم من از چوپان دروغگو خبره تر شده بودم!که با لحن ناراحتی گفتم:خب..میدونی ناهید...بابا بزرگم حالش بد شده بود!

مکث کردمو بغضمو قورت دادم دوباره گفتم:و این چند روزم توی بیمارستان بودم!اما دکترای اینجا جوابش کردن و به خاطر همین دیروز با یکی از آشناهامون رفت آمریکا تا اونجا عملش کنن.

اولین قطره ی اشک روی صورتم چکید ولی باز با صدای بغض داری ادامه دادم:داییمم به خاطر این اومده ایران تا مرخصی یه ترممو از دانشگاه بگیره و بعد منم باخودش ببره پیش بابابزرگ!

شوری اشکو روی لبهام حس میکردم.دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم و هق بزنم.خدایا منو بکش به خاطر این دروغم"بابابزرگ خواهش میکنم منو ببخش...

میگن وقتی که شروع میکنی به دروغ گفتن پشت بندش باید دروغ های بزرگتری هم بگی و این دروغ خیلی خیلی بزرگ بود.

قلبم داشت منفجر میشد.روی زمین زانو زدم"اصلا توان ایستادن نداشتم.

این روزها همش با خودم فکر میکنم که اگه مثل پینوکیو بودم چی میشد؟!تا الان دماغم به چه اندازه ای شده بود؟؟

بعضی وقتاهم فکر میکنم که چقدر استعداد بازیگری دارم و بعد تمام این جریان ها باید حتما تستشو بدم!

وقتی که صدای گریه ناهیدو از پشت گوشی شنیدم قلبم بیشتر از قبل آتیش گرفت و دیگه نتونستم جلوی بلندشدن صدای گریمو بگیرم.

کاش میمردم و این دروغو نمیگفتم...

بعد از چند ثانیه"ناهید با گریه و صدای ضعیفی گفت:همین الان میام خونتون!

و بعد این حرفش صدای بوق اشغال بود که توی گوشم پیچید.

با شنیدن حرفش به یک باره دست ها و پاهام یخ بستن و صدای هق هقم قطع شد"شوک بزرگی بود.

گوشی رو پایین آوردمو وحشت زده به صفحه اش نگاه کردم"اصلا اجازه نداده بود که من چیزی بگم و یا بهونه ای بیارم و سریع تماسو قطع کرده بود.

وقتی برای تلف کردن نداشتم"حالا که دروغ به این بزرگی گفته بودم باید تا آخرش میرفتم"سریع اشکامو با پشت دست پاک کردمو بعد تمام عزم و توانی که برام باقی مونده بودو استفاده کردم و از روی زمین بلند شدم و به طرف در دویدم و از اتاق خارج شدم.

همون جور که میدویدم جای جای خونه رو میگشتم تا وروجکا رو پیدا کنم اما هرچی بیشتر میگشتم نا امیدتر از قبل میشدم "هیچ اثری ازشون نبود انگار آب شده بودنو رفته بودن توی زمین.باید پیداشون میکردمو بهشون میگفتم برن توی اتاق منو تا زمانی که ناهید توی خونه اس بیرون نیان"درسته که ناهید نمیدیدشون ولی بازم خیالم راحت نبود.

داد زدم:آلوین..الشن..کجایید؟؟

اما هیچ کس جوابمو نداد.

وقت زیادی برام نمونده بود"از خونه ی ناهید اینا تا خونه ی ما فقط 20 دقیقه راه بود و تا الا 7 یا 8 دقیقه اش گذشته بود.دیگه بیخیال گشتن شدمو مستقیم به طرف اتاق نیاک رفتم و تند تند با دستم چند تقه به در زدمو بعد سریع و بدون اینکه جوابی بشنوم درو باز کردم و وارد اتاق شدم.و تا دهنمو باز کردمو خواستم چیزی بگم همون لحظه چشمم خورد به سینه ی ستبرش که دقیقا توی راستای دیدم بود و کاملا لال شدم.

بدون پیرهن روی تخت نشسته بود و عکسی توی دستاش بود!به نظر میرسید که قبل از این که من بیام مشغول نگاه کردن به اون عکس بوده.

دهنم همون جور باز مونده بود و دیگه هیچی نمیتونستم بگم.سرمو کمی بالا آوردمو به زور چشممو از بالا تنه ی برهنش گرفتم و بعد به صورتش نگاه کردم و تازه متوجه ی چشمای خشمگین و به رنگ خونش شدم.خیلی وقت بود که این شکلی ندیده بودمش"سریع رنگم پرید و از ترس حدقه ی چشمام گشاد شد..

تا متوجه ی نگاه ترسیده ی من به خودش شد یه دفع فوران کرد و فریاد زد:چه غلطی کردی الان؟؟ به چه جراتی عین گاو سرتو انداختی پایینو اومدی تو"هان؟!

فعلا زمان جرو بحث و درگیری نبود"باید کوتاه میومدم.

سرمو با شرمی ساختگی پایین انداختمو گفتم:ببخشید ولی یه کار خیلی مهم داشتم!

با این حرفم دیگه چیزی نگفت و ساکت شد.دوست داشتم سرمو بالا بیارمو چهره اشو ببینم به فهمم الان حالت صورتش چطوریه ولی نمیشد باید به این شرم ساختگی ادامه میدادم و سرمو پایین نگه میداشتم تا فکرکنه که واقعا پشیمونم.

بعد از چند ثانیه سکوت خیلی جدی گفت:خب بگو میشنوم؟؟

آثاری از خشونت توی صداش نبود و فقط مثل همیشه لحنش جدی بود"پس شرم ساختگیم جواب داده بود.

نیاک:نشنیدی چی گفتم؟

شنیده بودم ولی نمیدونستم باید چی بگم و از کجا حرفمو شروع کنم.

مجبوری جواب دادم:خب من...یعنی من...

خب اینو که فهمیدم (تو)"بقیشو بگو؟!

بلافاصله سرمو بالا آوردمو با تعجب زیاد بهش نگاه کردم.بازم چشماش داشتن میخندیدن"معلوم نیست کی شوخی میکنه و کی جدیه.

توی چشمام زل زده بودو منتظر بود"استرسم بیشتر شد و تند گفتم:دوستم داره میاد اینجا و الاناست که پیداش بشه!

یکی از ابروهاشو کمی بالا انداختو گفت:خب؟؟

دیگه نتونستم نگاهشو طاقت بیارم"دوباره سرمو کمی پایین انداختمو بعد گفتم:خب من بهش گفتم که بابابزرگ مریض شده و برای مداوا رفته آمریکا و به خاطر همین منم میخوام یه ترم مرخصی بگیرمو برم پیشش!

دیگه نتونستم بهش بگم که تورم به جای دایی خودم جا زدم.

نیاک:چرا بهش دروغ گفتی؟

همون جور سر به زیر جواب دادم:خب نمیتونستم واقعیتو بهش بگم چون باور نمیکرد و چیز دیگه ای هم بهتر از این دروغ به فکرم نرسید تا بهش بگم.

نیاک:خب حالا این چیزارو چرا به من میگی"من باید چیکار کنم؟؟

سرمو بالا آوردمو با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:لازم نیست چیزی بگی یا کاری بکنی فقط ازت خواهش میکنم لوم ندیو هر چی گفتم تایید کنی.

عکسی که توی دستش بود رو پشت به رو روی تخت گذاشت"با این کارش خیلی کنجکاو شدم و مدام با خودم میگفتم که یعنی اون عکس چیه؟ عکس چه کسیه که من نباید ببینم؟!

نگاهم خیره عکس روی تخت بود که با انداختن پای راستش روی پای چپش دوباره به خودم اومدمو نگاهم به سمتش کشیده شد.

داشت باهمون چشمای خندونش که حالا شرارت ازش میبارید بهم نگاه میکرد.

یکم به همون صورت بهم نگاه کرد و بعد گفت:باشه قبول!!

اولش تعجب کردم چون باورم نمیشد که به این سرعت قبول کنه ولی بعد با خودم گفتم که شاید اشتباه میکردم و ممکنه که این قول بیابونیم یکم انسانیت سرش بشه.

تازه داشت نیشم باز میشد که با حرفش از عرش به فرش افتادم و نیشم کلا بسته شد و دوباره به خطی صاف تبدیل شد.

با تعجب گفتم:چه شرطی؟!

نیشخندی زد و با لحن موزی گفت:شرطمو بعدا میگم!

با این حرفش و لحن بیانش ته دلم خالی شد.

میخواستم اعتراض کنم که همون لحظه صدای زنگ در کوچه بلند شد و دوباره ترس و استرس به سراغم اومد.

نیاک با نیشخند پررنگ تری گفت:خب مثل اینکه دوستتم اومد"موافقی یا...؟

عوضی داشت تحدیدم میکرد"اخمام توی هم رفت.چاره ی دیگه ای نداشتم باید قبول میکردم وگرنه آبروم می رفت.

بتوی چشماش نگاه کردم و بدون ترس گفتم:باشه قبوله.

پوزخندی زد و گفت:خوبه"حالا میتونی بری درو باز کنی!

با دست لرزونم به آرومی چفت درو کشیدم و بازش کردم.

هنوز در کاملا باز نشده بود که با سرعت وارد حیاط شدو دستاشو دورم حلقه کردو منو توی آغوشش فشرد و زد زیر گریه.

چشمام پر از اشک شدن.چطور تونسته بودم به تنها دوستم..به آبجی خودم دروغ بگم"اونم چنین دروغ ظالمانه ای...

بلاخره بعد از چند دقیقه گریه اش قطع شد و ازم فاصله گرفت و با صدای بغض داری گفت:خیلی حالش بده؟؟چرا زودتر بهم نگفتی نامرد؟خیلی ناراحتم کردی.

صورتم از اشک خیس شده بود"سرمو با شرمندگی پایین انداختم و گفتم:ببخشید.

و این ببخشید برای خیلی چیزا بود و کلی معنی داشت.

دستشو بلند کردو چند بار با کف دستش روی شونه ام زد و با مهربونی گفت:حالا چرا سرتو پایین انداختی این کارا از تو بعیده نگین"سرتو بلند کن ببینم.اشکالی نداره نباید ازت گله میکردم"درکت میکنم عزیزم.

بازم تیر دیگه ای بود که صاف و درست وسط قلبم نشست.

بدون این که به صورتش نگاه کنم در حیاطو بستمو گفتم:دیگه بریم داخل ناهید جان"میخوام به داییم معرفیت کنم!

اصلا به صورتش نگاه نمیکردم و فقط نگاهم روی اولین دکمه ی مانتوش بود"چون توان نگاه کردن به چشماشو نداشتم"واقعا شرمنده بودم.

****

ناهید روی مبل دو نفره نشسته بود و نیاکم روی یکی از مبل های یه نفره که درست روبه روی ناهید قرار داشت نشسته بود و من هم داخل آشپزخونه بودمو داشتم با استرس تمام به دستور اون قول بیابونی (نیاک) میوه هایی که معلوم نیست یهو چطوری و از کجا توی آشپزخونه ظاهر شده بودن رو توی دیس میوه میچیدم اما حواسم اصلا به کاری که میکردم نبود و از این که اون دوتا تنها بودن احساس خوبی نداشتم.

درسته که نیاک قبول کرده بود که حرفی نزنه ولی وقتی ناهید باهاش حرف میزد مجبور میشد جوابشو بده و من باید قبل از اینکه همچین اتفاقی میوفتاد به پذیرایی بر میگشتم.

پیش دستیو چاقوهارو چند دقیقه پیش برده بودم و حالا فقط مونده بود خود میوه ها.

از ترسم سریع و بدون هیچ تزئینی میوه هارو توی توی دیس گذاشتمو بعد برداشتمشو با قدم های شتاب زده و تند وارد پذیرایی شدم.

با عجله وارد پذیرایی شدم و به اون دوتا نگاه کردم"اونقدر برای رفتن پیششون عجله کرده بودمو سرعتم زیاد بود که چندبار نزدیک بود بیوفتم.

ولی برخلاف انتظارم هردو ساکت روبه روی هم نشسته بودن!اولش تعجب کردم اما وقتی که دقیق تر بهشون نگاه کردم دلیلشو فهمیدم.

نیاک با اخم زل زده بود به ناهید و مشکوک نگاهش میکرد دقیقا شبیه یه بازپرس که میخواد از مجرم مورد نظرش اعتراف بگیره.

ناهید هم از ترس و خجالت سرشو پایین انداخته بودو با انگشتاش بازی میکرد.

نفس آسوده ای کشیدمو بعد خندمو قورت دادمو به طرفشون حرکت کردم.

دیس میوه رو اول جلوی ناهید گرفتم تا میوه برداره.

-بفرمایید ناهید جان.

با تموم شدن جمله ام بلافاصله ناهید سرشو بلند کرد .با دیدن صورتش جا خوردم!رنگش به شدت پریده بود!

با چشمای مظلومش بهم نگاه کرد و بعد دستشو دراز کردو یدونه سیب از دیس برداشت و با صدایی فوق العاده آرومی گفت:مرسی!

با تعجب گفتم:خواهش میکنم.

از تعجب نزدیک بود که شاخام دربیان"برای اولین بار بود که ناهید زلزله رو این شکلی میدیدم! واقعا ترسیده بود!خدا میدونه که توی این چند دقیقه ای که من نبودم اون سادیسمی چه بلایی به سر این دختر آورده.

به سمت نیاک حرکت کردمو وقتی رسیدم خم شدمو دیس میوه رو جلوش گرفتم تا برداره که گفت:نمیخورم!

از شدت حرص در مرز ترکیدن بودم"با حرص لب پایینمو به دندون گرفتم و دوباره راست ایستادم.

کاملا مشخص بود که از قصد زودتر نگفته بود تا من جلوش خم بشمو اون وقت ضایعم کنه.

از درون حرص میخوردم ولی توی چهره ام بروز نمیدادم چون هم نمیخواستم ناهید بویی ببره و شک کنه و هم نمی خواستم که اون قول بیابونی از حرص خوردن من لذت ببره.

دیس میوه رو روی میز عسلی گذاشتمو بعد رفتمو کنار ناهید نشستم.

به پیشدستی توی دستش اشاره کردمو گفتم: بخور ناهید.

اما اون در جوابم با صدای آروم و با لحنی ناراحت گفت:حالش خیلی بده نگین ؟

چشمام پر از اشک شدن.ناهیدم بابا بزرگو خیلی دوست داشتو بابابزرگم همیشه اونو مثل من نوه ی خودش میدید و بهش علاقه داشت. به خاطر همینم بود که ناهید با شنیدن حال بابابزرگ این همه بهم ریخته بود.

بدون این که به حرفی که میخواستم بزنم فکر کنم گفتم:کاش میدونستم!

با تعجب بهم نگاه کردو گفت:یعنی چی؟!

تازه به خودم اومدمو فهمیدم چه گندی زدم.

با من و من گفتم:خب..خب...منظورم این بود که دکترا هنوز جواب قطعی راجب حالش بهمون ندادن.

سرشو به آرومی تکون دادو دیگه چیزی نگفت و فقط با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد.

حالم خیلی بد بود"برای لحظه ای سرمو برگردوندمو نگاهم روی پوزخند بزرگی که روی لب های اون قول بیابونی شکل گرفته بود ثابت موند و دیدن این صحنه باعث شد که حالم بدتر بشه.

تا متوجه ی نگاه من به خودش شد باهمون پوزخند روی لبهاش گفت:خب نگین خانم نمیخوای منو به دوستت معرفی کنی؟؟

با این حرفش یه دفع رنگم پرید و چشمام پر از ترس شد.

ولی اون همچنان همون پوزخند روی اعصابشو داشت و با لذت به من و سرگرمی جدیدش نگاه میکرد و منتظر بود که ببینه من چی میگم و چه عکس العملی نشون میدم.

با استرس خندیدمو گفتم:اوه ببخشید اصلا حواسم نبود.

بعد رو به ناهید کردمو با لبخندی کج و کوله گفتم:ناهید جان همون طور که پشت تلفن بهت گفته بودم ایشون

نگاهی با اضطراب به نیاک که با پوزخندی روی لب منتظر ادامه ی حرفم بود انداختم و آب دهانمو قورت دادمو دوباره سرمو برگردوندم به طرف ناهیدو ادامه دادم:دایی نیاکم هستن برای مدتی ایران اومدن تا بعد راست و ریس کردن کارا منم ببرن پیش بابابزرگ!

تمام مدت سعی کرده بودم لرزشی رو که توی صدام بود رو مخفی کنم.با تموم شدن جمله ام دوباره سرمو برگردوندمو با التماس توی چشمام بهش نگاه کردم"هر دو ابروش بالا پریده بودنو با تعجب بهم نگاه میکرد.

به نظر میومد که واقعا از دروغ شاخ داری که گفته بودم تعجب کرده "خب باید چیکار میکردم؟نمیتونستم که واقعیتو بگم"چطوری باید میگفتم که نیاک شوهرمه؟!چیزی که هنوز خودمم بهش باور ندارم.

ناهید لبخندی زد و گفت:خوشبختم آقا نیاک.

چشم از روی صورت نیاک بر نمیداشتم" مترسیدم که بزنه زیر قولشو راستشو بگه.

نیاک برای چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد و نمیدونم حالا دلش برام سوخت یا چیز دیگه که بعد اون چند ثانیه رو به ناهید کردو سرشو تکون داد!

یه دفع قلبم آروم گرفت و ناخوداگاه بهش لبخند زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم چون واقعا بهش مدیون بودم.

با دیدن لبخند و نگاه مهربونم برای لحظه ای متعجب بهم نگاه کرد اما این حالت زیاد طول نکشید و دوباره به همون حالت سردو خشک همیشگیش برگشت.

چشمم به صورت ناهید که بدجوری ضایع شده بود خورد".با چشمایی گرد شده به نیاک نگاه میکرد" بعد چند ثانیه که انگار تازه به خودش اومده بود با قیافه ای داغون زیر لب زمزمه کرد:عجب آدمیه این.

با دیدن قیافه ی ناهید و حرف آخر و زیرلبیش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و سرمو پایین انداختمو ریز ریز خندیدم.

بیچاره ناهید"بایدم تعجب میکرد.فکر نکنم تا الان کسی باهاش همچین رفتاری کرده باشه.

تو همین فکرا بودم و همین طور ریز ریز میخندیدم که یه دفع چشمم خورد به کوه آتشفشان نزدیک به فورانی که کنارم نشسته بودو خندم کاملا قطع شد.

صورتش قرمز شده بود و از چشماش خون میبارید"با دیدن نگاه من به خودش آروم گفت:خیلی ببشرفی نگین"پوستتو میکنم.

چشمامو مظلوم کردمو بهش نگاه کردم تا بلکه بیخیال بشه و بعدا پوستمو نکنه ولی اینکار هم تاثیری نداشت.

روشو برگردوندو با صدای حرصی گفت:خب بهتره که دیگه من برم.

و بعد این حرف از جاش بلند شد.

نیاک بدون هیچ حسی توی صداش گفت:خوش اومدین!

ناهید با شنیدن این حرف اخماشو توی هم کردو دستاشو مشت.

برای بهتر کردن اوضاع سریع بلند شدمو گفتم:کجا میری ناهید؟تازه اومدی و حتی میوه اتم نخوردی که"چرا انقدر زود میخوای بری؟

با تموم شدن حرفم اول یه چشم غره ی اساسی بهم رفتو با چشماش برام خط و نشون کشید و بعد زورکی لبخند نصفه و نیمه ای زد وگفت:نه دیگه به مامانم نگفتم قراره بیام اینجا ممکنه که نگران بشه و همین الانم یادم افتاد که باید برای فردا یه مقاله ی خیلی مهم رو آماده کنم"بهتره که زودتر برم.اما اگه خبری شد حتما بهم بگو"باشه؟

در جوابش سرمو تکون دادمو گفتم:باشه هر جور راحتی عزیزم.

میدونستم داره بهونه ی الکی میاره ولی برای منم بهتر بود که زودتر بره تا اوضاع از این بدتر نشده و سروکله وروجکا پیدا نشده "واقعا شانس باهام یار بوده که تا الان سرو کله اشون پیدا نشده بود وگرنه...یعنی کجا رفتن؟!

ناهید:خیلی خب خداحافظ و بعد رو کرد به نیاک و ادامه داد:آقا نیاک از دیدن شماهم خوش حال شدم.

بازم نیاک در جوابش مغرورانه سرشو تکون دادو چیزی نگفت!

از چهره اش معلوم بود که بدجوری داره حرص میخوره"دیگه حرفی نزدو با همون دستای مشت شده و قدم های محکم به سمت در ورودی حرکت کرد و منم پشت سرش راه افتادم تا بدرقه اش کنم.

****

ناهید:چرا تا دم در دنبالم اومدی"هان؟برو که دیگه اصلا نمیخوام ریختتو ببینم.

-ببخشید ناهید جان"به خدا نمیخواستم مسخره ات کنه فقط وقتی قیافه اتو اون شکلی دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.باور کن داییم باهمه همین طوری رفتار میکنه حتی با من.

با مشت زد به شونمو حرص دار گفت:خیلی بیشعوری نگین.دفعه ی آخرت باشه منو مسخره میکنیا"درضمن اون داییت چرا این جوریه مگه پسر شاه پریون آخه؟چه کلاسیم میذاره برای من... صداشو کلفت کرد و ادای نیاکو در آورد:خوش اومدین و بعد با حرص بیشتری ادامه داد:ناراحت نشیا ولی دوست دارم همین الان برمو داییتو آتیش بزنم.

خندیدمو گفتم:اگه این کارو میکردی که ممنونت میشدم.

با تعجب گفت:هان؟چی گفتی؟؟

دستاشو بالا آوردمو توی دستام گرفتمو با لبخند گفتم:هیچی بابا"حالا شما به بزرگی خودت ببخش گفتم که اون با همه همین جوری رفتار میکنه.

درست حدس زدی ناهید"اگه میدونستی که واقعا پسر شاه پریونه جیکار میکردی؟

دوست داشتم حقیقتو بهش بگم "دوست داشتم راستشو بگمو خودمو راحت کنم و حتی تا نوک زبونمم اومد ولی بیخیال گفتنش شدم.

ناهید:اشکالی نداره ولی تا به حال و توی تمام عمرم همچین آدمی ندیده بودم خیلی مغروره و همین طور خیلی ترسناک"اول که اومده بودم انقدر بد نگاهم میکرد که نزدیک بود جامو خیس کنم.

یه دفع چشماش برق زدن و لبخند کمرنگی روی لبهاش شکل گرفت و گفت:ولی از حق نگذریم قیافه ی خیلی خوشگلی داره.جیگریه برای خودش"اگه اخلاقشم خوب بود که دیگه ایده آل ایده آل میشد.

آروم گفتم:آره چهره ی قشنگی داره.

نمیدونم چرا یه دفع با شنیدن این حرف از طرف ناهید قلبم تیر کشید.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:راستی اون مجنون دل خسته همش سراغتو میگیره"چند روز پیش گفت هر وقت اومدم خونتون به اونم خبر بدم بیاد ولی من یادم رفت.

با چشمای گردشده گفتم:مجنون دل خسته دیگه کیه؟!

خندید و گفت:بابا غلامی رو میگم دیگه.

با ترس گفتم:نه تورو خدا بهش نگی من خونه اما"نمیخوام هیچ کدوم از بچه های دانشگاه در مورد بابابزرگ بفهمن"بهشون بگو رفته مسافرت.حوصله ی دیدن ترحم بقیه رو ندارم.

فقط همینم مونده بود که سعید بیاد اینجا"مطمئن بودم که دیگه نیاک راضی نمیشه دروغ بگه.

دستمو فشرد و گفت:نمیدونم چرا اینجوری فکر میکنی ولی باشه نگران نباش به کسی چیزی نمیگم.خب دیگه من برم کلی کار دارم توی خونه"اگه چیزی شد حتما بهم خبر بده"از این به بعدم دیگه هیچ چیزیو ازم مخفی نکن"باشه؟

کاش میتونستم ناهید...کاش میتونستم بهت همه چیزو بگم.

بازهم الکی و به دروغ گفتم:باشه حتما بهت میگم.

بعد از خداحافظی با ناهید درو بستم و داخل حیاط شدم که همون لحظه نگاهم افتاد به پرده ی کنار رفته و به نیاکی که پشت در ورودی ایستاده بود.تا متوجه ی نگاه من به خودش شد سریع پرده رو انداخت!

دستگیره درو توی دستم گرفتم"هنوز هم توی فکر چند لحظه ی پیش و نگاه یواشکی نیاک بودم.

توی این فکر بودم که چرا بعضی وقتا انقدر مشکوک میشه و این که چرا زمانی که گفته بودم داییمه هیچی نگفته بودو و ساکت مونده بود و از همه مهم تر توی فکر شرطی بودم که قرار بود انجام بدم.

درو باز کردمو وارد خونه شدم و دوباره برگشتم تا درو ببندم که با شنیدن صدای نیاک از کنار گوشم و از فاصله خیلی نزدیک قالب تهی کردم.

نیاک:نمیدونستم که انقدر خوب بلدی دروغ بگی خاله ریزه"یه حسن دیگه هم به رفتارای خیلی خوبت اضافه شد!

با تموم شدن حرفش "دستمو روی قلبم گذاشتم و سریع برگشتمو ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم:وای ترسیدم.

گردنشو که به خاطر حرف زدن کنار گوش من خم کرده بود دوباره صاف کرد و بعد دستاشو روی سینش قفل کردو بازهم پوزخند لعنتیشو نشونم داد.

نیاک:دروغت خیلی خیلی جالب بود"دایی؟اصلا چطوری همچین چیزی به فکرت رسید؟ و با چشمای براقش ادامه داد:چرا راستشو نگفتی و نگفتی که من شوهر یا نامزدتم؟!

سرمو پایین انداختم و گفتم:خب نمیتونستم بگم" اصلا چطوری میگفتم بهش؟چی باید میگفتم که باور کنه وقتی که هنوز خودمم به عقدمون باور ندارم؟میدونم که توهم دوست نداری من نامزدت باشم و فقط چون مجبوری به زور داری تحمل میکنی"من...

بین حرفم پرید و با لحن خاصی گفت:کی گفته این حرفو؟!

سرمو بلند کردمو با تعجب بهش نگاه کردمو عین این خنگا گفتم:هان؟؟

آخه دیگه به گوشای خودمم اعتماد نداشتم.

از چشماش معلوم بود که بازم میخواد اذیتم کنه.

چند قدمی جلو اومدو دوباره بهم نزدیک شد و پشت دستشو نرم روی صورتم کشیدو گفت:کی گفته که من بدم میاد؟!درضمن گفتی که باور نداری نه؟میخوای یه کاری کنم که دیگه قشنگ باورت بشه و هیچ وقت یادت نره؟!

از ترس چشمام گرد شدن"قدمی به عقب برداشتم و با لکنت گفتم:ن..نه..نه که باور نداشته باشم...م..منظورمو اشتباه فهمیدی...

گوشه ی چشمش کمی چین افتاد ولی طبق معمول هیچ اثری از لبخند روی لبهاش نبود.

نیاک:که این طور"خب منظورت دقیقا چی بوده؟

-منظورم...منظورم اینه که...

توی اون لحظه هر چقدرم فکر میکردم بازم هیچی به ذهنم نمیرسید که بهش بگم چون کاملا هنگ کرده بودم.

دوباره اون یه قدم فاصله رو پر کردو خم شدو توی صورتم زل زد و گفت:نترس کاریت ندارم کوچولو"بچه که زدن نداره.اینم فقط یه تنبیه کوچیک بود برای اون نسبت دروغینی که بهم چسبوندی"اما دفعه ی بعد خوب مواظب حرفایی که میزنی باش وگرنه...

باز به صورتم خیره شدو دیگه چیزی نگفت.

منم که کاملا خشک شده بودمو نمیتونستم حتی تکون بخورم و فقط با ترس بهش نگاه میکردم.همیشه و هر وقت که این جوری اذیتم میکرد بدنم ناخوداگاه از کار میوفتادو دیگه فرمان مغزمو گوش نمیکرد.

بعد چند ثانیه چشماشو روی هم گذاشت و بعد روشو ازم برگردوند و به طرف اتاقش حرکت کرد.

هنوزم همون جور سرجام خشک بودمو دیگه نزدیک بود قلبم از سینه ام بیرون بزنه.

نزدیک اتاق بود که ایستادو بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه گفت:وروجکا قراره برات یه چیز مخصوص بیارن"هر وقت اومدن ازشون بگیر و اینو هم یادت باشه که از این به بعد باید اونو همیشه همراهت داشته باشی!در مورد شرطی هم که بهت گفته بودم بعدا باهات صحبت میکنم.

وبعد گفتن این حرفا داخل اتاقش شد.

تازه قلبم کمی آروم گرفته بود که با شنیدن این حرفا بازم ناآروم شد.

کنجکاوری مثل خوره به جونم افتاده بود و از طرفی هم بابت شرط ناگفته ای که باید انجام میدادم دل شوره داشتم.

آب گرمو باز کردمو بعد زیر دوش ایستادم.

حدودا 5 ساعتی میشد که از رفتن ناهید و حرفای نیاک میگذشت اما هنوزم خبری از وروجکا نبود.

توی این چند ساعت سعی کرده بودم که با چیزهای مختلفی خودمو سرگرم کنم"آهنگ گوش داده بودمو به کانالای تلگرام نگاهی انداخته بودم و یکمم رمان خونده بودم ولی بازهم حوصله ام سر رفته بود"نبود وروجکا واقعا حس میشد وقتی که بودن اصلا تنهایی رو حس نمیکردم و همیشه با کاراشون منو سرگرم میکردن ولی توی این چند ساعتی که نبودن کاملا افسرده شده بودم.

اگه حداقل میتونستم برم بیرونو کمی خرید کنم و یا یکم قدم بزنم شاید حالم و احوالم انقدر داغون نمیشد ولی بیرون رفتن هم برام قدغن.دقیقا مثل یک اسیر.

اون نیاکم که بودو نبودش فرقی نمیکرد و همیشه توی اتاقش بود.

یه دفع یاد عکسی افتادم که قبل از رسیدن ناهید توی دستای نیاک دیده بودم و قلبم مچاله شد.یعنی اون چه عکسی بود که اون جوری نگاهش میکرد؟نکنه عکس یه دختر بود؟یعنی عاشق کسیه؟

با این فکر قلبم تیر کشید و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد!خودمم از این اشک یه دفعه ای و دردی که به خاطر فکر کردن به این موضوع توی سینه ام حس میکردم واقعا تعجب کرده بودم.

چرا من این جوری شدم؟اصلا چرا من باید به اون قول بیابونی فکر کنم؟به کسی که فقط بلده آزارم بده.من برای اون هیچی نیستم.

واقعا سردرگم بودم و احساسات ضد و نقیضمو درک نمیکردم.

شیر آبو بستم و به سمت رختکن رفتم.حوله ی بزرگمو از چوب لباسیی که روی دیوار نصب شده بود برداشتمو دورم بدنم پیچیدم و بعد حوله ی کوچکترو برداشتمو روی موهام انداختم تا خشکشون کنم.اصلا حوصله ی سشوار کشیدن موهامو نداشتم.

مشغول خشک کردن موهام با همون حوله ی کوچیک بودم که یه دفع حس کردم که از پشت سر دستی روی شونه ی راستم قرار گرفت!سریع برگشتمو با وحشت پشت سرمو نگاه کردم ولی هیچ کس نبود!

اول فکر کردم که خیالاتی شدم ولی همون لحظه با رد شدن سایه ی سیاهی از مقابل چشمام به این باور رسیدم که خیال نبوده و واقعا چیزی یا کسی توی حمومه!

بدنم به لرزه افتاده بود خواستم با تمام توانم جیغ بکشم که همون لحظه صدام توی گلوم حبس شد!

انگار یه نیرویی راه گلومو بسته بود و مانع از جیغ کشیدنم شده بود"سایه هنوزم در حرکت بود و مدام از یه سمت حمام به سمت دیگه میرفت و باز دوباره جابه جا میشد.

به خودم اومدم و سریع به طرف در حموم حمله ور شدم تا قفلشو باز کنم و از اون محل وحشتناک فرار کنم اما تا به در رسیدم سر جام خشک شدم و دیگه حتی نتونستم انگشتامو تکون بدم!

اشک هام پشت هم از گوشه های چشمام روی صورتم سرازیر میشدن"داشتم زهره ترک میشدم.توی تمام عمرم انقدر نترسیده بودم.

ترس زیادی از سایه نداشتم بیشتر از حس ناخوشایندی که بند بند وجودمو دربرگرفته بود ترسیده بودم"یه حس بینهایت بد و تاریک و بدتر از همه این بود که نه میتونستم از کسی کمک بخوام و نه هیچ حرکتی بکنم.

نیرویی منو چرخوندو دوباره به سمت سایه برگردوند"دوست داشتم چشمامو ببندمو چیزی نبینم ولی دیگه کنترل هیچ کدوم از اعضای بدنم دست خودم نبود حتی چشم هام.

سایه برای لحظه ای از حرکت ایستاد"تازه تونستم به طور واضح ببینمش.کاملا سیاه بود و شکل یه انسان ولی نه صورتی داشت و نه شکل خاصی"دقیقا شبیه همون سایه ای که وقتی دم ظهر توی کوچه راه میرفتم و روی دیوار پدیدار میشد اما خیلی ترسناک تر از اون سایه ی دم ظهری.سایه ای که خودش به تنهایی حرکت میکرد و از جادو استفاده میکرد.

سایه باز هم به حرکت در اومدو این طرف و اون طرف رفت و بعد چند ثانیه رو به روی منو کاملا نزدیک به من ظاهر شد!خیلی حس بدی بود نه میتونستم عقب برمو نه میتونستم کاری کنم و تنها اشکام بودن که روی صورتم میریختن.

دستشو به طرف صورتم دراز کرد"ترسم بیشتر شده بود تمام حس های بد دنیا به سراغم اومده بودن.دستش هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشد.تنها کسی که توی اون لحظه توی ذهنو قلبم اومد نیاک بود.

دوست داشتم که کنارم باشه و ازم محافظت کنه پس از اعماق وجودم با تمام نیرو قدرتی که داشتم بهش فکر کردمو توی دلم اسمشو صدا زدم.

ولی دیگه خیلی دیر شده بود"همون لحظه دست سیاه سایه روی صورتم قرار گرفت و روحمو به زمانی دیگه منتقل کرد!

دورو اطرافم کاملا تاریک بود"هر چیزی که دوروبرم بود و حتی خود سایه که روبه روم ایستاده بود به کلی محو شده بودن و فقط تاریکی مطلق دوروبرمو احاطه کرده بود.

با اینکه همه چیز محوشده بود ولی هنوزم اون حس ناخوشایند و تاریک حضور داشت حتی بیشتر از قبل.

فقط خوبیش این بود که دیگه اون سایه رو نمیدیدم و دیگه کسی نبود که بدنمو کنترل کنه.

نمیتونستم جاییو ببینم همه جا تاریک بود"قدمی به جلو برداشتم..داشتم قدم بعدی رو برمیداشتم که یه دفع کمی جلوتر از جایی که بودم نور کمرنگی ایجاد شد!دقیقا مثل نور یه مشعل یا یه چراغ نفتی توی تاریکی بود.

با دیدنش نور امیدی توی دلم روشن شد"با این فکر که شاید آدمی یا راه خروجی اونجا باشه قدم هامو تند کردم.

****

رسیدم به اون نور ولی با دیدن چیزی که جلوی روم قرار داشت خشکم زد.

تعداد زیادی از همون سایه ای که چند لحظه پیش توی حموم دیده بودم کمی بالاتر از سطح زمین دور چیزی میپرخیدن!مشعل چوبی هم کنارشون افتاده بودو اون قسمتو روشن کرده بود.

ناخودآگاه دوباره اشکام از چشمام سرازیر شدن!خودمم از اشک های بدون دلیلم تعجب کرده بودم.

به طرف همون قسمت حرکت کردم" دوست نداشتم به طرفشون برم ولی نیرویی منو به سمتشون میکشوند و صدایی از درونم میگفت که باید ببنی که بالای سر چی میچرخن.

بهشون نزدیک شدم و شوک زده به آدم یا شاید جنازه ای که بینشون روی زمین دراز به دراز افتاده بود نگاه کردم.

از شوک ثانیه ای که دچارش شده بودم بیرون اومدم و با دیدن خنجر توی سینه اش و فواره ی خونی که بیرون میزد سیل اشکام شدت گرفت و تمام اندام های بدنم و حتی دندون هام شروع کردن به لرزیدن.

حس خیلی بدی داشتم،دقیقا همون حسی که وقتی یکی از نزدیکانتو از دست میدی به بهت دست میده.

هنوزم بدنم میلرزید و حتی توان ایستادن نداشتم ولی نمیدونم که یه دفع این شجاعت و شهامت از کجا اومد که بازهم قدمی به جلو برداشتم،باید میفهمیدم اون شخصی که بینشون روی زمین افتاده کیه.

هر چی بهشون نزدیک تر میشدم نفس کشیدن برام سخت تر میشد و قلبم بیشتر از قبل فشرده میشد.

****

دیگه چیزی نمونده بود که بهشون برسمو صورت اون جناره رو ببینم که صدایی شنیدم!

یکی داشت از پشت سر بلند بلند اسممو صدا میزد و التماسم میکرد که برگردم:

نگین...نگین...بیدارشو دختر....تو رو خدا به خودت بیا....نگین...نگین...

با شنیدن صداش نفس کشیدن برام راحت تر و و قلبم آروم تر شد.

دیگه اون جنازه و اون سایه ها برام بی اهمیت شده بودنو فقط از ته دلم دوست داشتم که به طرف صاحب اون صدا پرواز کنم.

تازه میخواستم به طرف صدا برگردم که همون لحظه کسی یا چیزی شونه هامو از پشت گرفت و منو به سمت عقب کشید و از اون مکان دورم کرد.

طولی نکشید که تاریکی کنار رفتو دوباره تونستم روشنایی رو ببینم.

چشمام تار میدیدن و سرم به دوران افتاده بود اما هنوزم همون صدارو میشنیدم:نگین...نگین... برگرد نگین...اسیر تاریکی نشو...

کم کم سرم و قدرت دیدم خوب شد و تونستم چهره ی وحشت کرده ی نیاکو که با عجز صدام میزدو ببینم.جلوم زانو زده بود و مدام تکونم میداد.

تا متوجه نگاهم به خودش شد از شادی چشماش برق زدن،سریع پیشونیمو بوسیدو بعد دوباره بهم نگاه کردو خوش حالی گفت:بلاخره برگشتی؟یه چیزی بگو؟

تو حالی نبودم که بخوام از رفتارش تعجب کنم تنها چیزی که اون لحظه میخواستم این بود که یکو داشته باشم تا بهش پناه ببرم.

برای ثانیه ای بهش خیره شدمو بعد زدم زیر گریه.

اولش جا خورد ولی بعدش سرمو توی آغوشش گرفت با صدای آرومی گفت:هیش..چیزی نیست،من اینجام...من پیشتم...من ازت محافظت میکنم نگین...

با این حرفش گریه ام بیشتر شد،تا به حال انقدر مهربون ندیده بودمش دوست داشتم بیشتر از اینا دلداریم بده.

چند دقیقه گذشتو بلاخره آروم گرفتم.

شونه هامو به آرومی گرفت و سرمو بلند کردو گفت:نگین بهم بگو چه اتفاقی برات افتاد؟وقتی که درو شکوندمو اومدم تو هیچ کسی اینجا نبود ولی چشمای تو کامل سفید شده بودن.

با شنیدن حرفاش دوباره لرز به تنم افتاد و با وحشت توی چشماش نگاه کردم.

سریع متوجه حالتم شد و اونم توی چشمام زل زدو برای آروم کردنم با صدای آرمش بخش و آرومی گفت:دیگه از چیزی نترس چون من کنارتم و دیگه نمیذارم دست هیچ چیز یا هیچ کسی بهت برسه،فهمیدی؟حالا همه چیزو بهم بگو باشه؟

انگار با حرفاش و چشماش هیپنوتیزم کرد که همون لحظه کاملا ترسم از بین رفت.

به زحمت لب باز کردمو با لکنت و صدای خشداری گفتم:یه...یه...سایه بود...

بین حرفم پرید و با صدای بلندی گفت:چی"درست شنیدم گفتی یه سایه بود!؟

صورتش دوباره جدی شده بود،با تعجب بهش نگاه کردمو در جواب حرفش آروم سرمو تکون دادم.

سریع سرشو به راست و چپ چرخوند و به اطراف حموم نگاه کرد و گفت:اینجا پنجره ای چیزی نداره؟!

با این حرفش تعجبم بیشتر شد.

هنوزم سختم بود حرف بزنم، بی حال جواب دادم:نه!

بازم سرشو به اطراف چرخوند و وقتی چیزی که میخواستو پیدا نکرد اینبار به سقف حمام نگاه کرد و برای لحظه ای به قسمتی از سقف خیره شد و گفت:باید خودش باشه،به خشکی شانس اینو ندیده بودم که مهروموم‌ش کنم.

به همون قسمت نگاه کردم،داشت به هواکش حمام نگاه میکرد که گوشه ای از سقف کار گذاشته شده بود.

دوباره بهم نگاه کردو گفت:بابد زودتر از اینجا بریم،میتونی بلند شی؟

جا خوردم و با حالتی ترسیده گفتم:کجا؟!کجا باید بریم؟؟

برای ثانیه ای به صورتم و بعد به اندامم نگاه کرد و خیلی سریع روشو برگردوند به طرف دیگه و گفت:بعدا میفهمی،الانم بهتره که زودتر بلند شی!

با دیدن عکس العملش و حرفی که زد چشمام گرد شد و سریع به بدنم نگاه کردم و....

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه،از خجالت داشتم میمردم و به شدت داغ کرده بودم.

تمام این مدت این شکلی جلوش بودم و حتی...چطور یادم رفته بود؟!

خواستم از روی زمین بلند شمو هر چه زودتر از اون وضعیت داغون فرار کنم ولی تا از جام بلند شدم از شانس فوق العاده خوبم دوباره سرم گیج رفت و زانوهام خم شدن.

نزدیک بود بیوفتم که همون لحظه نیاک یه دستشو جلو آوردو از پشت شونه هامو گرفت و بعد دست دیگشو زیر پاهام انداخت و بلندم کرد.

نگاهشو کاملا به رو به رو دوخته بود و به طرف در میرفت.

احساس گرمای شدیدی میکردم و میدونستم که لپامم گل انداختن.

از حموم که بیرون اومدیم،با خجالت گفتم:خودم میتونستم بیام.

ولی اون باز هم بدون این که بهم نگاه کنه خیلی جدی گفت:حرف نباشه.

درو با پاش باز کردو به سمت تخت رفتو منو روی تخت گذاشت و بعد به طرف کمد رفت و بازش کرد.

کمی لباسای آویزون شده ی داخل کمد رو این طرف و اون طرف کردو بعد خیلی سریع یه مانتوی مشکی و یه شلوار سفید از داخل کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت.

با تعجب به کارهاش نگاه میکردم!

اینبار خم شدو کشوی پایین کمد رو باز کرد و خیلی ریلکس یه بلوز آستین کوتاه سفید با خط های مشکی و لباسای.....رو بیرون کشید و دوباره اونارو هم روی تخت انداخت.

با دیدن لباسا سرخ سرخ شدمو سرمو به زیر انداختم،آخه چقدر این بشر پرروعه.

نیاک:زود باش اینارو بپوش،جامونو پیدا کردن باید تا نیومدن از اینجا بریم!

خجالتمو به کل یادم رفت، با ترسو تعجب بهش نگاه کردمو گفتم:کیا؟!کیا جامونو پیدا کردن؟!

دست راستشو توی جیبش برد و خیلی جدی گفت:شیاطین،منم فعلا با این قدرت محدود شدم نمیتونم جلوشون وایسم.

با شنیدن حرفاش بازم یاد اون سایه و خشک شدن بدنم افتادم و دوباره تنم لرزید و بیشتر از قبل ترسیدم.

انگار متوجه حال بدم شد،یکم با اخم توی چشمام نگاه کرد و بعد نیشخندی زد و گفت:حاضر شو دیگه نکنه دوست داری کمکت کنم؟

و بعد این حرف قدمی به سمتم برداشت!

چشمام گرد شده بودن.

داشت همین جور به طرفم میومد که سریع برای اینکه جلوشو بگیرم با پت پت گفتم:نه..نه..خودم..میتونم. و بعد لبخند عصبی زدم و خم شدمو لباسارو از روی تخت برداشتم.

به صورتش و بعد به چشماش نگاه کردم و تازه متوجه ی برق چشماش شدم بازم داشتن مثل الماس میدرخشیدن! طبق معمول داشت سربه سرم میذاشت.

دوباره حال بدمو فراموش کردمو خجالتمو گذاشتم کنارو با حرص گفتم:میشه از اتاق بری بیرون میخوام لباس بپوشم.

دوباره نیشخند زد و خودشو متعجب نشون داد وگفت:مگه باید برم؟!

چشمای عصبیمو که دید برگشت به طرف در اتاقو گفت:نمیتونم تنهات بذارم چون ممکنه سر برسن ولی مطمئن باش نگات نمیکنم فقط زود آماده شو و زیر لب ولی طوری که من هم بشنوم ادامه داد:چقدم سخت میگیره،حالا خوبه همچین مالیم نیست که نگاش کنم!

دیگه از حرص داشتم میترکیدم به ظاهر دوست داشتم خفش کنم ولی از طرفی هم اون ته ته های دلم آروم و خوش حال بودم که تو اوج این بی کسی و تنهایی حداقل این بچه پرروی بداخلاقو دارم،هر چند زیاد اذیتم میکرد ولی خوب میتونست توی یه لحظه حال و هوامو عوض کنه.

سریع و تو هول و ولا لباسامو پوشیدم،میترسیدم که یه وقت برگرده یا اون شیاطینی که میگفت بیان سراغم.در کل خیلی حس بدی بود.

انصافا سلیقه ی خوبیم داشت درسته مانتو شلوارم ساده بودن ولی از اون دسته لباسایی بودن که توی تن خوب مینشستن و کلی بابتشون پول داده بودم و خیلی سریعم که رنگای مناسب و هماهنگی رو انتخاب کرده بود و این نشون میداد که هم سلیقه اش خوبه و هم جنسای خوبو میشناسه.

تمام لباسایی که برام روی تخت گذاشته بود رو پوشیدمو بعد در حالی که به طرف چوب لباسی میرفتم گفتم:من حاضرم.

روسری ساتن سفیدمو از روی چوب لباسی برداشتم

و روی سرم انداختم و بعد از گره زدنش به سمتش برگشتمو خیلی عادی بهش نگاه کردم.

یکم به روسریم خیره شد و بعد آروم و با تایید سرشو تکون دادو گفت:بیا اینجا!

با سر به کنار خودش اشاره میکرد.

یکم متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردمو به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و با استرس گفتم:مگه نگفتی زود بریم،بریم دیگه.

دستشو کمی بالا آوردو کف دستشو بهم نشون داد!اصلا منظورشو متوجه نشدم،نمیفهمیدم که توی این شرایط ازم چی میخواد!

با تعجب اول به دستشو بعد به صورتش نگاه کردم و مثل خنگا سرمو تکون دادم.

با دیدن این حرکتم،اخماشو کرد توی همو با جدیت گفت:دستتو بده!

یاد صحنه ی چند دقیقه ی پیش افتادمو بازم چشمام گرد شدن.

به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود کمی به عقب رفتمو ازش فاصله گرفتم و بعد لبخند ساختگی زدمو گفتم:مرسی،دیگه حالم خوب شده خودم میتونم بیام، کمک نمیخوام.

با این حرفم انگار کفری ترش کردم،خیلی سریع قدمی به سمتم برداشتو دستمو با خشونت گرفت و با حرص گفت:نترس نمیخوام بخورمت،برای انتقال باید ارتباط مستقیم داشته باشیم

دیگه بهم نگاه نکردو شروع کرد به زمزمه کردن چیزی.

هنورم با همون چشمای گردو شده به نیم رخ صورتش خیره شده بودم.

هر بار کاری میکرد که بیشتر از قبل متعجب و وحشت زده بشم،اینم یکی از همون مواقع بود که اصلا متوجه ی حرفاش نمیشدم و از رفتارهای عجیبش سر در نمیاوردم ولی حس آرامش و امنیتی که از دست هاش به بدنم تزریق میشد باعث شده بود که دیگه حرفی نزنم و اعتراضی نکنم.

نیاک:چیزیم پیدا کردی؟

با این حرفش از هپروت بیرون اومدمو گفتم:چی؟؟

گوشه ی لبش کمی بالا رفتو گفت:هیچی چشماتو ببند الان منتقل میشیم!

با استرس گفتم:باشه.

ولی نمیدونم دلیلش چی بود که به حرفش گوش ندادمو چشمامو کامل نبستم،شاید به خاطر این بود که بازم کنجکاویم گل کرده بود.

به ظاهر چشمامو بسته بودم ولی در اصل نیمه باز بودنو از لاشون نگاه میکردم.

چند ثانیه ای هیچی نشد ولی یه دفع نور خیلی زیادی دورمونو احاطه کرد،نوری که کمتر از روشنایی خورشید نبود!

از درد و سوزش شدید یک دفعه ای جیغ بلندی کشیدمو سریع کامل چشمامو بستم ولی دیگه خیلی دیر شده بود.

همون لحظه شونه هامو با دستاش گرفت اما مشخص بود که دوباره دستاش کوچیکترو ظریف تر شدن.با صدای بچه گونه ای داد زد:چی شد؟مگه بهت نگفتم چشماتو ببندی دختره ی خنگ؟حالا من با این ظاهرم باید چیکار کنم؟آخه چرا هر بار به خودت آسیب میزنی؟

مدام آه و ناله میکردم و جوابی نداشتم که بهش بدم. چشمام کاملا بسته بودن ولی با این حال حس میکردم محیط دورو برم تغییر کرده!هوای اطرافم پاک تر شده بود، بوی سرسبزی به مشامم میخوردو صدای پرنده ها رو از اطرافم میشندم،به نظر میومد که که توی یه جنگل یا همچین جایی باشیم.

دستشو از دورم باز کردو کمرمو به چیزی چسبوند.

نیاک:همین جا بمون و به این درخت تکیه بده تا من بیام.

با این حرفش ترس هم به سوزش چشمام اضافه شد.

به سختی و با ترس گفتم:کجا کجا میخوای بری؟تو رو خدا منو تنها نذار.

موهامو نوازش کردو گفت:نگران نباش جایی نمیرم فقط میرم از کلبه برات مرهم بیارم.

آروم تر شدم ولی بازم گفتم:نمیشه منم ببری؟

نیاک:با این وضعیتت که نمیتونی خودت بیای و منم که به خاطر اینکه جثه ام کوچیک شده نمیتونم تا اونجا حملت کنم.دیگه چیزی نگو،منتظرم بمون زود بر میگردم.

با این که سخت بود ولی دیگه چیزی نگفتمو گذاشتم که بره.

حدودا 3 یا 4 دقیقه ای میشد که از رفتن نیاک میگذشت،با اینکه مدت زیادی از رفتنش نمیگذشت و سوزش چشمامم کمتر شده بود ولی باز هم حال خوشی نداشتم، اصلا دوست نداشتم تنها بمونم اونم بعد از اون همه اتفاقای بدی که امروز برام افتاده بود و بدتر از اون نمیتونستم چشمامو باز کنم.

سعی کردم برای از بین بردن ترس و فراموش کردن حال بدو تنهاییم به یه چیز خیلی خوب که بهم آرامش بده فکر کنم.

ولی هر چی ذهنم فشار آوردم هیچ چیز خوبی پیدا نکردم بتونم که بهش فکر کنم،آخه تنها کس و تنها چیزی که توی کل زندگیم داشتم بابابزرگم بود که اونم معلوم نبود کجاست و کی دوباره میبینمش،با شکل گرفتن تصویر بابا بزرگ پشت پلکهام بازم صورتم از اشک خیس شد.

اما کم کم تصویر پدربزرگ کم رنگ و کمرنگ تر شد و جای خودشو به تصویر غریبه ی آشنایی که به تازگی توی زندگیم خیلی پررنگ شده بود داد و ضربان قلبمو تند کرد.

همون موقع باد خیلی شدیدی بلند شد و سکوت اطرافمو فرا گرفت ، حتی صدای پرنده هاهم قطع شده بود و فقط صدای سو سوی باد و جا به جایی برگ ها بود که به گوشم میرسید.

به یک باره صدای کلفت و بلندی رو شنیدم که گفت:چرا اینجا اومدی پرننسس فراری؟!

صداش از یه نقطه یا یه قسمت نبود و انگار تمام محیط دوروبرم داشتن صحبت میکردن البته با یه صدا!

سرمو تند تند به این طرف و اون طرف چرخوندم هنوزم باد میومد،با ترس و صدای لرزون گفتم:چی هستی؟کی هستی؟از من چی میخوای؟

به دلم افتاده بود که این صدا صدای یه انسان نیست.سردم شده بود با دستام خودمو در آغوش گرفتم تا بلکه کمی گرم بشم.

دوباره همون صدا بلند شد و این بار حتی از قبل هم خشن تر و زمخت تر بود:چرا اینجا اومدی؟میخوای با بوت اون هارو به اینجا بکشونیو این جنگل رو هم نابود کنی؟زود باش از اینجا برو!

وبعد از این حرفش باد شدیدتر از قبل شد طوری که داشت منو از زمین بلند میکرد.

داد زدم:چرا باید از اینجا برم؟مگه من چیکار کردم؟اصلا اونایی که میگی کی هستن؟

اما دیگه جوابی نداد و فقط همون باد شدید بود که ادامه داشت.

کم کم احساس میکردم که دارم از زمین جدا میشم.

بازم وحشت کل وجودمو در بر گرفته بود، اصلا انگار از 18 سالگی به بعد زندگیمو با ترس و وحشت گره زده بودن و من نباید یه روز خوش میدیدم.

نمیفهمیدم که داره چی میگه و چرا باهام اینطوری حرف میزنه!مگه من چیکارش کرده بودم که میخواست از اینجا برم؟فقط دعا دعا میکردم که زودتر نیاک برگرده.

_خواهش میکنم دست از سر من بردار. من که کاری نکردم،تو میخوای من از اینجا برم درسته؟ولی من منتظر کسیم و الان نمیتونم تنهایی از اینجا برم،اگه اون بیاد حتما از اینجا میرم.خوبه؟

سعی میکردم با حرف راضیش کنم تا برای خودم تا برگشتن نیاک زمان بخرم ولی اون اصلا به حرفام گوش نمیداد و مدام پشت هم و با صدای خشمگینش میگفت:از اینجا برو..از اینجا برو پرنسس..از اینجا برو...

و باد رو شدید تر میکرد.

تصمیم گرفتم کار دیگه ای بکنم چون ممکن بود تا قبل از اینکه نیاک برگرده باد منو از اونجا ببره.دیگه نباید اونقدرها هم به نیاک متکی میشدم و بهتر بود کمی هم روی پاهای خودم میایستادم.

سوزش کم چشمام رو فراموش کردمو به زحمت توی اون باد و با همون چشمای بسته خودمو برگردونومو تنه ی درختی که بهش تکیه داده بودمو محکم با دو دستم گرفتم.

دیگه کاملا از زمین جدا شده بودم و فقط اون تنه ی درخت بود که منو سرجام نگه داشته بود.

خیلی سفت و با تمام زور و قدرتی که داشتم تنه ی درختو گرفته بودم و اصلا قصد نداشتم ولش کنم، جوری که انگار زندگیم به او تنه ی درخت وابسته بود.

باد هر لحظه بیشتر میشد و میخواست منو با خودش ببره ولی من هم کوتاه نمیودمو تمام قدرتمو جمع میکردم تا نتونه منو از تنه جدا کنه دقیقا مثل سیریش به درخت چسبیده بودم.حتی خودمم از اون همه قدرتی که پیدا کرده بودم متعجب بودم.

کم کم دستام داشتن از تنه جدا میشدن و تسلیم باد میشدم، توی دلم شروع کردم به خوندن آیت الکرسی که یه دفع باد به کلی قطع شد!

و به دنبالش صدای خنده ی بلند همون موجود توی فضا پیچید!

با اینکه از تغییر یه یهویی وضعیت آب و هوا و خنده ی بلند اون موجود واقعا تعجب کرده بودم اما باز هم از ترس تنه ی درختو سفت چسبیده بودم و ول نمیکردم.

هنوزم داشت میخندید که یه دفع بین خنده های بلندش گفت:ها... ها...شکی نیست که تو از نسل همون خانواده ای پرنسس،شجاعو سرسخت و قدرتمند.

کلمه ی خانواده مدام توی سرم میپیچید و تکرار میشد ،تمام بدنم با شنیدن این کلمه سست شده بود.یعنی این موجود خانوادمو میشناخته؟!

هنوز داشت بلند بلند میخندید،دیگه بیشتر از این فکر نکردم، سریع لب باز کردمو با لحنی متعجب گفتم:در مورد کدوم خانواده حرف میزنی؟تو خانواده ی منو میشناختی؟

با تموم شدن حرف هام خنده اش به کلی قطع شد،بعد از چند ثانیه سکوت گفت:مگه میشه نشناسم،هر کسی توی این دنیا اون خانواده رو میشناخت.اول میخواستم از اینجا بیرونت کنم و جنگلمو نجات بدم ولی با دیدن استقامتت تصمیم گرفتم بهت یه فرصت دیگه بدم.

با اینکه نمیدیدمش و نمیشناختمش و حتی نمیدونستم داره راست میگه یا نه ولی بازم میخواستم از زبونش راجب خانواده ام بشنوم حتی اگه حرفاش فقط یه مشت دروغ میبودن.

چشمام از درد و هم از یاداوری دوباره خانواده ای که هرگز ندیده بودم کاملا خیس شده بودن،دوباره لب باز کردمو با صدای بغض داری گفتم:راجب خانوادم...

هنوز جملمو کامل نکرده بودم که صدای فریاد مانند نیاک از پشت سر به گوشم رسید:اینجا چه خبره؟!

و بعد از این حرف صدای دویدنش و خرد شدن شاخه ها و برگ های روی زمین بود که فضا رو پر کرد.

با دست های کوچیکش دو طرف صورتمو قاب گرفت و با نگرانی گفت:چرا انقدر رنگت پریده؟چیزیت شده؟ببینم چرا گریه کردی؟

اصلا امون نمیداد و همین جور پشت هم سوال میکردو نمیذاشت که من حرفی بزنم.

خواستم بهش جواب بدم که یه دفع داد زد:اگه فقط بفهمم کاری باهاش کردی یا اذیتش کردی دونه دونه درختاتو به آتیش میکشم.

واقعا عصبانی بود با اینکه صداش بچگونه بود ولی مثل یه مرد بزرگ نعره میکشید و به نظر میومد که اگه چیزی نگم واقعا جنگل رو به آتیش میکشه به خاطر همین سریع و با لحنی ملتمس گفتم:اذیتم نکرده نیاک.

همون لحظه اون موجود هم جواب داد:کاری باهاش نداشتم،فقط میخواستم کاری کنم که از اینجا بره.نباید به این مکان میاوردینش شاهزاده.

نیاک با خشم زیاد گفت:ساکت شو،روح جنگل تو به چه حقی و از کی تا حالا به خودت اجازه میدی که به من،به منی که به همه امرو نهی میکنم بگی که چه کاری رو باید انجام بدم و چه کاریو نباید انجام بدم؟

از چی میترسیدی؟خودتم میدونی که اینجا کاملا محافظت شدس و حصار نامرئی داره،هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه وارد این مکان بشه.

روح جنگل:عذر خواهی منو بپذیرید عالیجناب ولی بازم ممکنه که بتونن وارد اینجا بشن و بوی خون این دختر راه اینجارو بهشون نشون میده!نمیتونستم ریسک کنم فقط همین یه جنگل که خارج از شهر باقی مونده!

نیاک باز فریاد زد:با من در مورد ممکن ها و شایدها حرف نزن.این کار تو نابخشودنیه حالا هر دلیلی هم که میخواد داشته باشه،منتظر مجازات این کارت باش.

روح جنگل به آرومی گفت:چشم عالیجناب، امر امر شماست.

دیگه حرفی بینشون ردو بدل نشد و هر دو ساکت شدن.

تمام مدت گفتوگوشون کاملا لال شده بودم و حتی میترسیدم کلمه ای حرف بزنم.

ولی اصلا باورم نمیشد که روح جنگلم وجود داشته باشه و غیر باورتر از اون بتونه حرفم بزنه ولی نسبت به دفعات اولی که چیزای عجیب غریب میدیدم و میشنیدم برام قابل هضم تر شده بود. زیاد متوجه ی حرفاشون نشده بودم ولی آخرش که حرف از مجازات شد یکم دلم برای اون موجود یعنی همون روح جنگل سوخت.

بازم سکوت،تو فکر این بودم که داره چیکار میکنه که انقدر ساکت شده که یه دفع و بدون اطلاع قبلی روی چشمام شی تقریبا سردی قرار گرفت.

سریع و با ترس گفتم:این دیگه چی بود؟

به آرومی جواب داد:برگ درخت جادو!خاصیت شفا بخشی داره.مردم عادیمون برای درمان از این برگ ها استفاده میکنن و توی کلبه هم از قبل یه تعدادی از اینها مونده بود.هنوزم سوزش داری نه؟نگران نباش بعد از چند ثانیه کاملا درمان میشی!

کم مونده بود دیگه شاخ دربیارم،درخت جادو دیگه چه درختی بود؟!یعنی مردمش هیچ وقت پیش دکتر نمیرفتن؟!اینا سوالاتی بود که همون لحظه توی ذهنم شکل گرفتن ولی هیچ کدومو به زبون نیاوردم.

سوزش چشم هام هر لحظه کمتر و کمتر میشد،به این نتیجه رسیدم که راست گفته و دوباره سربه سرم نذاشته.

دوباره یاد روح جنگلو مجازاتش افتادم،نمیدونم چرا ولی دوست داشتم کمکش کنم از حرفاش معلوم بود که موجود بدی نیست، پس برای منصرف کردن نیاک به دروغ گفتم:روح جنگل اصلا اذیتم نکرد،نمیشه...

همون لحظه بین حرفم پریدو مثل همیشه با لحنی جدی و خشک گفت:حرف نباشه.دیگه نمیخوام درمورد این موضوع چیزی بشنوم!

با این حرفش رسما خفه شدم،منظورش این بود که این چیزا به تو ربطی نداره و نباید دخالت کنی.فکر میکردم عوض شده ولی انگار این بشر عوض بشو نبود..

****

سوزش چشمام کاملا خوب شده بود ولی هنوزم میترسیدم چشمامو باز کنم.

نیاک برگهارو از رو چشمام برداشتو گفت:خیلی خب درمان شد،حالا میتونی چشماتو باز کنی.

به حرفش گوش دادمو آروم آروم لای پلکامو باز کردم.

اولش نور چشمامو زد و مجبور شدم که دوباره پلکامو روی هم بذارم،یه بار دیگه سعی کردم که بازشون کنم و اینبار با اینکه گوشه ی چشمام به خاطر نور چین خورده بود موفق شدم و اما همون لحظه با دیدن مکانی که توش بودم از حیرت دهنم باز موند.

بعد چند ثانیه آروم با خودم زمزمه کردم:اینجا بهشته!؟

محو زیبایی محیط اطرافم شده بودم و زمان و مکانو فراموش کرده بودم.دورو برم تا جایی که چشم کار میکرد پر از درخت های رنگ و بارنگ بود!درخت هایی که به جای برگ های سبز برگ های نارنجی_صورتی_قرمز و بنفش و ....داشتن.

و زمین سبز جنگلو با برگ های رنگیشون تزئین کرده بودن،گوشامو تیز کردم انگار غیر از صدای پرنده ها صدای دیگه ای هم بود،صدای آب بود،صدای آبی که کمی دورتر از جایی که ما ایستاده بودیم در جریان بود.چرا قبلا متوجه اش نشده بودم؟!شاید به خاطر درد چشمام یا ترس بوده.

آره ترس،ترس از اون موجود،ترس از روح جنگل...

با این فکر سریع سرمو به این ورو اون ور چرخوندمو حواسمو جمع کردم تا شاید اون موجودو پیدا کنم ولی هیچ اثری ازش نبود انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین!

تصمیم گرفتم راجبش از نیاک بپرسم سرمو برگردونم به طرفش ولی با دیدن طرز نگاه کردنش جا خوردم!

خیلی ساکت و دست به سینه با اون قد کوچولوش کنارم ایستاده بود و بهم خیره شده بود و با حالت خاصی نگاهم میکرد،یه جور حسرت یه جور دلتنگی توی چشماش میدیدم!

تا متوجه ی نگاه من به خودش شد سرشو برگردوندو به رو به رو نگاه کرد و بعد از صاف کردن گلوش خیلی جدی گفت:از اینجا خوشت اومده نه؟

نمیفهمیدم که چرا رفتاراش اینجوریه و دلیل اون نگاه های دزدکیش چیه و چرا همش سعی میکنه خودشو خشک و بد اخلاق نشون بده ولی دیگه از این مطمئن شده بودم که درونش اون چیزی نیست که نشون میده،چون خیلی وقتا مهربونیشو با چشم خودم دیده بودم.

جوابی ندادم و فقط چشمامو ریز کردمو مشکوک نگاهش کردم.

وقتی دید چیزی نمیگم دوباره سرشو برگردوند و به صورتم نگاه کردو گفت:نگفتی؟

دوست نداشتم الان چیزی راجب رفتاراش بگم پس خودمو زدم به بیخیالی و با ذوق به دورو برم نگاه کردمو گفتم:اینجا عالیه،مثل بهشت میمونه،تا به حال همچین جای خوشگلی رو ندیده بودم،دقیقا مثل یه رویاست،راستی...

میخواستم ازش راجب روح جنگل بپرسم که یه دفع وسط حرفم پرید و با تمسخر گفت:خب معلومه دختر خنگ و رعیتی مثل تو توی تمام عمرشم نمیتونه این جور جاها رو ببینه،اینجا پر شده از درخت های کمیاب و زیبای سرتاسر دنیا، باید از من ممنون باشی که میتونی ببینیشون.

با تموم شدن حرفش یه دفع از درون آتیش گرفتم.حرفمو پس میگیرم کجای این آدم سادیسمی مهربونه؟

دستامو مشت کردمو با حرص و دندون های بهم قفل شده گفتم:مثل اینکه یادت رفته آقای شاهزاده که منم یه پرنسسمو از تو چیزی کم ندارم.

پوزخند حرص دراری زدو گفت:آره پرنسس قلابی که مثل یه رعیت بزرگ شده و از خنگی هیچی کم نداره!خب حالا به جای حرف زدن بهتر که راه بیوفتی!

و بعد از ریختن زهرش به سمت جلو قدم برداشت.

میترسیدم دوباره چیزی بگمو عصبانیش کنم به خاطر همین به سختی سکوت کردم و با حرص پشت سرش راه افتادم،آخه توی این موقعیت بهش احتیاج داشتمو تنها کسی بود که توی این جای ناشناخته میشناختم و صلاحم این بود که فعلا چیزی نگم و عصبانیش نکنم.

نیاک جلو جلو راه میرفت و منم آروم پشت سرش راه میرفتم و با دقت به دورو برم نگاه میکردم هنوزم دنبال اون موجود میگشتم ولی هیچ خبری ازش نبود،غیر ما دوتا و پرنده ها هیچ موجود زنده ی دیگه ای توی جنگل نبود!

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که دوباره بی طاقت شدمو گفتم:چرا خبری از اون موجود نیست؟!کجا رفت؟!

بدون اینکه به طرفم برگرده خیلی ریلکس گفت:کدوم موجود؟؟

_همون دیگه..همون روح جنگل؟

نیاک:روح جنگل که که یه موجود نیست!نه صورتی داره و نه جسمی هیچ کس نمیتونه ببینتش!یه جور محافظ جنگله و توی مواقع ضروری از زبان تمام درخت های جنگل صحبت میکنه!

با تعجب زیاد گفتم:چی؟!همچین چیزی چطور ممکنه؟! اصلا بگو ببینم تو چطوری میخوای چیزی رو که نه جسمی داره و نه میتونی ببینیش رو تنبیه کنی؟!

دیگه به روی خودش نیاورد و بهم جوابی نداد،اصلا انگار نه انگار که ازش سوالی کرده باشم!

دهنم از این کارش باز موند با حرص لبمو گاز گرفتمو دوباره توی سکوت پشت سرش راه افتادم.

داشتم توی دلم بهش بدو بیراه میگفتم که یه دفع سوزشی رو از کف پای راستم احساس کردم.پامو بلند کردمو به کفش نگاه کردم و با دیدن زخم و خون کمی که ازش بیرون میزد صورتم مچاله شد.پام رو دقیقا روی شاخه ی درختی که روی زمین افتاده بود گذاشته بودم.

خدایا یعنی بد شانس تر و بد بخت تر از منم هست؟هیچ وقت فکرشم نمیکردم که یه روز بدون کفش برم بیرون اونم چی،دقیقا وسط یه جنگل.

سعی کردم به سوزش پام اهمیت ندم و به راهم ادامه بدم ولی هر چه جلوتر میرفتم وضعیت پام بدتر میشد و دردش بیشتر.

به پاهای نیاک نگاه کردم، کفش پاش بود.بیشتر مواقع توی خونه هم کفش میپوشید حالا میفهمیدم چرا.

چرا به من نگفته بود که بپوشم؟؟

درد پام خیلی زیاد شده بود و ازش خون چکه میکرد،از روی ناچار کمی ایستادم و دوباره پامو بالا آوردم تا شاید دردش کمتر بشه و بازم بتونم راه برم.

نیاک چند قدم جلوتر رفتو وقتی دید حرکتی نمیکنم به طرفم برگشتو عصبی گفت:زود باش دیگه چرا راه...

ولی با دیدن صورت از درد مچاله شده ی من یه دفع ساکت شد.

با تعجب به صورتم و بعد به کف پایی که بلند کرده بودم نگاه کرد و با دیدن خون با بهت گفت:چی شده؟ و بعد با عجله به طرفم اومد.

خم شدو مچ پامو توی دستش گرفتو به کف پام نگاه کرد و دوباره گفت:آخه من از دست تو چیکار کنم،ببین با خودت چیکار کردی.

وبعد سرشو بلند کردو با چشمای خشمگینش با تندی ادامه داد:تو واقعا احمقی یا ادای احمقارو در میاری!چرا کفش نپوشیدی؟

دیگه واقعا حرصم در اومده بود و صبرم لبریز شده بود، از اون ور درد پام و از این ور توهینا و حرف های ناراحت کننده ی این آقا،چطور میتونست با منی که آسیب دیده بودم و بی تقصیر بودم اینطوری حرف بزنه.

نتونستم خودمو کنترل کنمو با خشم هر چی توی دلم بودو بهش گفتم:

_چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟تقصیر من چیه،هان؟چرا قبل از اینکه بیایم بهم نگفتی باید کفش بپوشم؟من از کجا باید میدونستم که قراره از راه به قول خودت انتقال بیایم بیرون؟یا من از کجا باید میدونستم که اگه چشمامو نبندم آسیب میبینم؟نکنه فکر میکنی علم غیب دارم؟چرا هر بار خشمتو سر من خالی میکنی،من تا به حال همچین چیزایی ندیده بودم.مگه من چه گناهی کردم؟ و با بغض ادامه دادم:گ*ن*ا*ه من فقط ندونستنه،ندونستن.

بعد از تموم شدن حرفام اشکام گوله گوله روی صورتم جاری شدن،دلم خالی شده بود و سبکتر شده بودم ولی اشکام بند نمیومدن.تموم این مدتی که حرف میزدم نیاک با چشمایی درشت شده بهم خیره شده بود.

یکم با خیرگی به صورتم نگاه کردو بعد اخماشو توهم کشید و دستشو به طرف صورتم دراز کرد.

دلم هری پایین ریخت،فکر کردم که با حرفام عصبی شده و میخواد بزنه توی صورتم ولی برخلاف انتظارم با دست کوچیک و لطیفش صورتمو لمس کردو به نرمی اشکای روی صورتمو پاک کرد و آروم گفت:گریه نکن،درست میگی همش تقصیره منه،منو ببخش!

چشمام اندازه ی گردو شده بودن و دیگه ازشون اشکی پایین نمیریخت و ضربان قلبم بالا رفته بود،اولین بار بود که به طور واضح همچین حرفایی ازش میشنیدم،اصلا باورم نمیشد، یعنی کسی که اون حرفارو میزد خود نیاک بود؟

دستشو از صورتم برداشت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش!

با همون چشمای گرد شده و تعجب زیاد توی صدام گفتم:تو...داری...داری چیکار میکنی؟

ولی اون بدون اینکه بهم نگاه کنه به باز کردن دکمه های پیراهنش ادامه داد!

پیراهنو از تنش در آورد وبعد توی یه لحظه پاره اش کردو از وسط به دو نیم تقسیمش کرد!

چشمام گردتر از قبل شده بودن،از زور زیادش تعجب کرده بودم و تو این فکر بودم که چطوری تونسته با اون جثه ی کوچیکش به راحتی توی یه لحظه پیرهنو پاره کنه.اونم پیراهنی با پارچه ی کلفت و کتی،زورش از یه بچه خیلی خیلی بیشتر بود!

نیمه ی پیراهنو 3 بار تا زدو بعد دوباره خم شدو گفت:پاتو بالا بگیر.

سریع به حرفش گوش دادمو پامو بالا گرفتم،پارچه رو دور پام و قسمتی که زخم شده بود پیچیدو بعد سفت گره زد.

نیاک:دیگه تو کلبه هم برگی نیست،این فعلا جلوی خون ریزی رو میگیره.

هیچی نگفتمو فقط به کارهاش نگاه کردم.

تیکه ی دیگه ی پارچه رو همون طور باز روی زمین گذاشت و بعد گفت:پاتو بذار روش!

با این که تعجب کرده بودم ولی بازم چیزی نگفتم و همون کاری که گفته بودو انجام دادم.

وقتی که پامو گذاشتم چهار طرف پارچه رو بالا آوردو دوباره بهم گره زد!

وبعد راست ایستادو گفت:اینم یه کفش موقت!سعی کن پاتو بالا بگیری و با این پات زیاد راه نری و روی زمین نذاریش اما اگرم یه وقت زمین گذاشتید این پارچه کلفته و از دوباره زخم شدنش جلوگیری میکنه.

و بعد این حرف جلو اومدو به آرومی دستمو گرفتو و گذاشت روی شونه اشو سریع روشو برگردوندو با غدی ولی آروم گفت:اگه میتونستم کولت میکردمو میبردمت!

و بلندتر ادامه داد:دستو بذار روی شونم تا بهتر بتونی راه بری،دیگه چیزی نمونده به کلبه برسیم و بعد آروم راه افتاد .

دوباره قلبم گرم شده بودو لبخند از روی لبهام پاک نمیشد.من این آدمو درست نمیشناسم ولی دیگه به این یقین پیدا کردم که با یه حرف کوچیک یا حرکت خوب از طرفش حال بدم به خوش حالی تبدیل میشه.

****

نیاک جلوی یه کلبه ی چوبی خیلی بزرگ و زیبا ایستاد و گفت:خب دیگه رسیدیم.

کلبه ی دو طبقه و بزرگی با سقف های شیب دار که بین درخت های رنگارنگ جنگل و با فاصله ی کمی از زمین روی چندتا چوب قرار داشت و با راه پله ای چوبی و پیچ دار به زمین متصل شده بود و جلوی این راه پله دوتا فانوس پایه دار قرار داشت که کاملا پله ها رو روشن کرده بودن.

با دیدن کلبه چشمام برق زدنو یه دفع بالا پریدمو با هیجان گفتم:ووواووووو چقدر خوشگل...

اما همون لحظه درد ناگهانی پام باعث شد ذوقم کورو قیافم مچاله بشه.پاک زخم پامو فراموش کرده بودم.

نیاک با پوزخند نگام کردو گفت:دیدی گفتم ندید...

ولی با دیدن اخمای تو هم من یه دفع ساکت شد و بعد یکم مکث گفت: بهتر بریم داخل.

هم از عوض کردن حرفش تعجب کرده بودم و هم خندم گرفته بود.

بیخیال درد پام شدمو دوباره دستمو روی شونه اش گذاشتمو باهمون لبخند پررنگم که در اثر کنترل خندم روی لبهام جا خوش کرده بود در کنارش آروم آروم از پله های کلبه بالا رفتم.

****

بعد از باز کردن در هر دو وارد کلبه شدیم و من بازم بادیدن نمای داخل کلبه هیجان زده شدم و نیاکو درد پامو فراموش کردم وبا ذوق زیاد به جلو حرکت کردم.

جلو میرفتمو عین این ندید بدیدها به همه چیز و همه جای کلبه خیره میشدم.

بهش میخورد قصر باشه تا کلبه،خیلی بزرگ بود و پر از وسایل و مجسمه های مسی گرون.

تمام سطح کلبه از پارکت چوبی پوشیده شده بود و وسط حال به صورت یک دایره ی نسبتا بزرگ و گود خالی شده بود که هر دو طرف این دایره رو به پایین پله میخورد و داخلش یه دست مبل کرم رنگ به صورت نیم دایره و یک میز گرد قرار داشت.

کمی جلوتر رفتمو یه دفع با دیدن چیزی که روبه روم قرار داشت ماتم برد!

فوق العاده زیبا بود و سحرانگیز.یه مجسمه ی بزرگ به رنگ نقره ای براق از اسب تک شاخی که دوتا پاشو بالا گرفته بود و موهای بلندش یه طرف اندامش ریخته بود و انگار داشت شیهه میکشید.

حس خیلی عجیبی داشتم،احساس میکردم که قبلا این مجسمه زیبا رو دیدم.

دستم ناخوداگاه بلند شد،میخواستم لمسش کنم که همون موقع نیاک کنار گوشم گفت:قشنگه نه؟این اسب تک شاخ نماد سرزمین و شهرمونه.

و منو با گفتن این حرف از اون حال و هوا بیرون کشید!خودمم از اون حسی که اون لحظه بهم دست داده بود تعجب کرده بودم،میخواستم بیشتر راجب اون مجسمه بدونم به خاطر همین بهش نگاه کردمو با تعجبی که توی صدام بود گفتم:نماد شهرو سرزمینتون؟

نیاک:آره در افسانه ها اومده که بنیانگذارهامون با کمک یه اسب تک شاخ نقره ای و خاص شهر جادو رو پایه گذاری کردن و میگفتن که اسب تک شاخ همیشه از این شهر و مردمش محافظت میکنه ولی الان هزاران ساله که کسی این اسبو ندیده، اما هنوز نماد شهرمونه.

دیگه چیزی نگفتم ولی تعجبم بیشتر شده بود، اخه چطور ممکن بود یه اسب بتونه یه شهرو پایه گذاری کنه؟!

نیاک:بریم طبقه ی بالا،میتونی یکی از اتاقای طبقه ی بالارو انتخاب کنیو فعلا توش بمونی.

سرمو تکون دادم ولی هنوزم توی فکر اون اسب تک شاخ بودم.

کمی جلو تر رفتیم و روبه روی دوتا راه پله با نرده های چوبی قهوه ای که مقابل هم در هر دو سمت کلبه قرار گرفته بودن و به طبقه ی دوم ختم میشدن،ایستادیم.

بدون هیچ حرفی لنگ لنگان به طرف راه پله سمت چپی رفتمو با دستم نرده اشو گرفتمو خیلی آروم از پله ی اول بالا رفتم که همون لحظه صدای نیاک بلند شد،از ته دل خوش حال شدمو دوباره روی لبهام لبخند نشست"فکر میکردم که میخواد بگه صبر کن تا کمکت کنم ولی بر خلاف انتظارم گفت:میتونی هر اتاقی که دوست داشتی انتخاب کنی البته به جز اتاق آخری که رنگ درش با بقیه ی درها فرق میکنه!رفتن به اون اتاق ممنوعه،حق نداری توی اون اتاق بری!

متعجب گفتم:چرا؟!مگه اونجا چیه؟!

ولی اون بدون اینکه بهم جوابی بده یا نگاهی بکنه سریع از راه پله ی سمت راستی بالا رفت و از تیررراس نگاهم خارج شد.

زیرلب غر زدم:فقط هر وقت که خودش دوست داره حرف میزنه.

و با دیدن اون همه پله ای که روبه روم قرار داشت آهی کشیدم و بلندتر گفتم:نامرد حداقل بهم کمک میکردی که از این پله ها بالا برم و بعد با قیافه ای توهم آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

به دیوار تکیه داده بود و با اخم نگاهم میکرد.

با دیدن اخمش آب دهنمو قورت دادمو هول با دست اولین درو نشون دادمو گفتم:فکر کنم همین اتاق خوب باشه،همینو بر میدارم.

هیچی نگفت و فقط سرشو تکون داد و بعد کمی جلو اومد و در اتاقی که دقیقا کنار اتاق انتخابیم قرار داشت رو باز کرد و قبل از وارد شدن بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: من اتاق کناریتم،هر وقت چیزی خواستی یا اتفاقی افتاد خبرم کن.

بازم لبخند زدم،پس به خاطر کمک به من اتاق کناریو انتخاب کرد.

نگاه دیگه ای به در آبی رنگ انداختم،خیلی دوست داشتم بفهمم اون تو چیه.

برای اینکه جلوی وسوسه شدنمو بگیرم،سرمو تند تند تکون دادمو با خودم گفتم:نه..نه.تو نباید بری،حتما بازم به صلاحته الکی نگفته که وارد اون اتاق نشی.

وبعد بدون فکر دیگه ای سریع در اتاقمو باز کردمو داخل شدم.

****

اتاقی رو که انتخاب کرده بودم شیک و جمع و جورو ساده بود با ترکیب رنگ کرم قهوه ای

،دیوار های اتاق کرم رنگ بودن و پنجره ای که توی اتاق بود پرده ای به رنگ کرم روشن و وانالی به رنگ قهوه ای تیره داشت،وسط اتاق تخت دو نفره ای با رو کشی کرم رنگ قرار داشت و میز کنسول وآینه ی کنار تخت هم قهوه ای رنگ بودن.

بدون اینکه به چیز دیگه ای نگاه کنم خودمو روی تخت انداختم،واقعا خسته بودم،هم ذهنم خسته بود و هم بدنم.

تخت خیلی نرمی بود،نفس راحتی کشیدمو چشمامو روی هم گذاشتم و ذهنمو از همه چیز خالی کردم.

داشت کم کم خوابم میبرد که یه دفع صدایی توی گوشم پیچید،صدای آشنایی که پشت هم و با مهربونی اسممو صدا میزد:نگین...نگینه...پرنسس کوچولوی من..

چشمام خیس شدن،خودش بود،صدا صدای ناجی زندگیم بود.تنها فامیلم و تنها خانواده ای که دارمو داشتم...صدا صدای مهربون بابابزرگ بود!

بلافاصله چشمامو باز کردمو روی تخت نشستمو با چشمای اشکی و حیرت زده دورو بر اتاقو نگاه کردم.

اما هیچ کس توی اتاق نبود!

مطمئن بودم که خیالاتی نشدمو صدای خودش بوده که شنیدم، سریع از روی تخت بلند شدم.

به گریه افتاده بودم و میون هق هق هام آروم بابابزرگو صدا میزدمو عین دیوونه ها این طرف اون طرف اتاق میرفتم.

دیگه تصمیم داشتم که از اتاق برم بیرون و کل خونه رو بگردم که همون لحظه نگاهم روی پنجره اتاق ثابت موند .

با سرعت به سمت پنجره هجوم بردم و پایینو نگاه کردم.پنجره رو به جنگل بود و تا چشم کار میکرد درختای رنگارنگ بودو چمنو پرنده هاو...

هیچ کسی توی جنگل نبود،هیچ خبری از بابابزرگ نبود.

اشکام شدت گرفتن و دیدمو تار کردن،تو همون حین چیزی پایین پنجره و وسط چمنزار ظاهر شد!

اولش ترس وجودمو فرا گرفت و قدمی به عقب رفتم ولی وقتی که با آستینای لباسم چشمامو پاک کردمو دقیق تر به پایین نگاه کردم،با دیدن صورت مهربون بابابزرگ قلبم آروم شدو لبخند روی لبهام نشست.

با شوق داد زدم:باباجون.

لبخند روی لبهای چین دارو صورت چروک خوردش نشست.

بازم به هیجان اومدمو با خوش حالی گفتم:این همه مدت کجا...

اما قبل از کامل کردن جمله ام یه دفع غیب شد.

زبونم بند اومده بودو فقط اشک میریختم و خشک شده به جای خالیش نگاه میکردم.

چند ثانیه هم نگذشته بود که دوباره صداشو شنیدم که با لحن دلنشینی گفت:نگین!

و اینبار کمی جلوتر از جای قبلی ظاهر شد!

مدام اسممو صدا میزد ولی اصلا لبهاش تکون نمیخوردن!

با صدایی که به خاطر گریه زیاد خشدار شده بود جیغ زدم:تو رو خدا نرو بابابزرگ...تنهام نذار،دارم میام پیشت.

و بعد این حرف به طرف در اتاق دویدم.

دیگه نه دردی میفهمیدم و نه عقلم درست و حسابی کار میکرد.

نزدیک در بودم که یه دفع باز شدو هیکل کوچولوی نیاک با چهره ای اخمو خواب آلو بین در پدیدار شد.

نیاک:اینجا چه خبره...

اما من بدون اینکه چیزی بگم سریع کنارش زدمو مثل برق از بغلش رد شدم.

همون لحظه نیاک پشت سرم دوید و داد زد:چی شده؟کجا داری میری؟صبر کن نگین ..

اما من بازهم بدون هیچ جوابی با دو از پله ها پایین رفتم.بین راه سوزش بدی از کف پای زخمیم احساس کردم ولی اهمیتی ندادمو به دویدنم ادامه دادم.اصلا انگار توی این دنیا نبودم،دیگه هیچی برام مهم نبود.فقط اشک میریختمو به طرف در کلبه میدویدم.

نزدیکای در خروجی بودم که یه دفعه دستم از پشت کشیده شد و فریادی که گوشمو کر کرد:چیکار میکنی احمق؟چرا هیچی نمیگی؟زده به سرت؟؟

دستمو کشیدم کمی از جاش تکون خورد اما نتونستم دستمو از بین پنجه هاش بیرون بکشم!قدرتش خیلی زیاد بود،چطور ممکن بود،جثه ی به اون کوچیکی!چطور؟!

اون یکی دستشو هم جلو آورد و اینبار با هر دو دستش محکم دستمو گرفت و گفت:تا نگی کجا میخوای بری نمیذارم بری؟

دوباره و چندباره سعی کردم دستمو آزاد کنم ولی اون با تمام توان و قدرتش منو نگه داشته بود و نمیذاشت برم، وقتی دیدم نمیتونم از دستش خلاص بشم، با جیغ و التماس گفتم:تو رو خدا بزار برم،الان میره..میره و دوباره منو تنها میذاره.

و بعد این حرف شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

اخماشو توی هم کشیدو گفت:کی؟کی تونسته بیاد اینجا؟

باز میون هق هق هام جیغ زدم:بابابزرگم داره میره لعنتی،بذار برم.

ابروهاش بالاپریدن و با تعجب زیاد گفت:بابابزرگت؟!اون که....!کمی مکث کرد و دستمو سفت تر گرفت و بااخم و صدای خشمگین گفت:اون بابابزرگت نیست!حتما تا الان فهمیدن کجایی و اینجوری خواستن یه کاری کنن که با پای خودت از این جنگل بیرون بری!

نمیفهمیدم چی میگه،اصلا تو حال خودم نبودم و فردی که کنارم بود رو نمیشناختم! برام غریبه ی غریبه بود، توی اون لحظه هیچ کسیو جز بابابزرگ نمیدم.

دوباره تقلا کردم و جیغ زدم:ولم کن روانی،بذار برم،چه اراجیفی داری برای خودت میگی؟حالم ازت بهم میخوره!

همزمان با پایان حرفم درد شدیدی رو از یه طرف صورتم حس کردم.

صدای سیلی مدام توی گوشم اکو میشد،خشک زده دستم رو روی جای سیلی گذاشته بودمو و مات و مبهوت نگاهش میکردم..

مچ دستمو فشار داد و داد زد:به خودت بیا احمق،نذار تسخیرت کنن!

از شوک سیلی محکمی که بهم زده بودو حرف های آخرش یه دفع به خودم اومدم ولی هنوزم نیرویی منو به طرف در میکشوند و فکرمو مشوش میکرد.

چشمامو بستمو با تمرکز کامل سعی کردم باهاش مقابله کنم و تسلیمش نشم.

اما هر کاری میکردم دوباره تصویر بابابزرگ توی ذهنم شکل میگرفت و پررنگ میشد.

شونه هام سنگین شده بودنو انگار باری روشون قرار داشت!

نیاک دیگه حرفی نمیزد.

و من هم کم کم داشتم دوباره ارادمو از دست میدادم که احساس کردم پنجه هایی که سفت دستامو گرفته بودن یواش یواش دارن سردو شل میشن!سریع چشمامو باز کردمو همون لحظه نگاهم میخ صورت رنگ پریده و لب های کبود نیاک شد!

با دیدن چهره ی مثل میتش کاملا به خودم اومدم و شونه هام سبک و ذهنم از هر چیزی جز نیاک خالی شد،

وحشت زده و با چشم هایی پر از اشک گفتم:چی شده؟تو چرا اینجوری شدی؟

با چهره ای مهربون و با صدایی که رفته رفته آرومتر میشد گفت:پس بلاخره به خودت اومدی.نگران من نباش زیاد از نیروم استفاده...

و دیگه نتونست حرفی بزنه و دستامو کامل رها کرد!

داشت روی زمین می افتاد که جیغ کشیدم و سریع عکس العمل نشون دادمو اینبار من دستشو گرفتم و مانع از افتادنش شدم.

صورتم از شدت گریه خیس خیس شده بود،جسمش همون طور بیجون توی آغوشم افتاده بود.

از ترس مردمک چشم هام دو دو میزدنو حتی جرات اینو نداشتم که تکون بخورم،داشتم سکته میکردم.

با گذشتن فکری از ذهنم،بدنم لرزید.

شهامتمو جمع کردمو با ترس و لرز دستمو به طرف مچ دستش بردمو نبضشو گرفتم،با حس کردن نبض دستش کمی خیالم راحت شد و بلند خدارو شکر گفتم.

ولی بازم به خاطر حال وخیمش دلم خون بود .

درسته که نبضش میزد اما بدنش سرد سرد بود در حد یک جنازه.

استرس خیلی زیادی داشتم و اصلا نمیدونستم که باید توی این شرایط چیکار کنم.

بدون فکر و با زور بلندش کردمو به طرف قسمت دایره شکل پذیرایی رفتمو بعد پایین رفتن از چند پله روی مبل گذاشتمشو بعد کوسن مبلو زیر سرش قرار دادم.

دوباره به صورت رنگ پریدش نگاه کردم و

با دیدنش انگار توی قلبم خنجر فرو کردن.کاش حداقل منم مثل خودش نیروی شفابخشی داشتم.

سرمو تکون دادم،نه اینجوری نمیشه.درسته که نه نیرویی دارم و نه معلوماتی برای درمانش ولی بازم باید هر کاری که از دستم برمیاد براش انجام بدم،نمیتونم همین جا وایسمو فقط اشک بریزم و دست رو دست بذارم.

با این فکر به خودم اومدم و به طرف پله ها دویدم.میخواستم به طبقه بالا برمو چندتا پتو براش بیارم.

اول به اتاق خودم رفتمو بعد برداشتن پتوم به طرف اتاق نیاک رفتم،اتاق نیاکم دقیقا شبیه اتاق من بود فقط به جای رنگ کرم قهوه ای از رنگ مشکی قهوه ای توی دکراسیونش استفاده کرده بودن و همین یکم ترسناک و دلگیرش کرده بود،سریع پتوی نیاک رو هم از روی تختش برداشتم و با عجله بیرون اومدم.

هردو پتو به اندازه ی کافی کلفت و گرم بودنو به نظرم میتونستن بدن کوچیکشو گرم کنن.

انقدر حالم خراب بود و تو فکر نیاک بودم که منی که انقدر کنجکاو بودم حتی کوچکترین نگاهی هم به اتاقی که ته راهرو بود نینداختم و فقط سریع از پله ها پایین رفتم و خودمو به نیاک رسوندم.

پتوهارو روش انداختم و بعد جلوی مبلش زانو زدمو دست سردشو توی دستم گرفتم و چشمامو بستمو خدارو صدا زدم و ازش کمک خواستم و به بزرگیش قسمش دادم که حالشو خوب کنه.

تازه و با دیدن این حالو روزش فهمیده بودم که چقدر این شاهزاده خودخواه و مغرور برام مهمه و بهش علاقه دارم و اگه نباشه دیگه نمیتونم زندگی کنم"تازه میفهمیدم که اون حس خاصی که از همون اول نسبت بهش داشتم چی بوده و چرا برام با بقیه فرق میکرد.

****

نیم ساعتی بود دستشو گرفته بودمو دعا میکردم که احساس کردم دستش هر لحظه گرم تر میشه!

نور امیدی توی دلم روشن شدو فکر کردم حالش داره خوب میشه، سریع چشمامو باز کردمو با خوش حالی بهش نگاه کردم ولی با دیدن صورتش جا خوردم.

قطره های عرق روی پیشونیش نشسته بودن و صورتش مچاله شده بود و اخماش توی هم رفته بودن، انگار داشت درد شدیدیو تحمل میکرد!

دستش هر لحظه گرم تر و گرم تر میشد،دیگه شده بود عین یه کوره!

دستشو ول کردمو اینبار دستمو روی پیشونیش گذاشتم ،خیلی داغ بود.داشت از درون میسوخت، سراسیمه پتوهارو کنار زدم.بازم ترس از دادنش وجودمو فرا گرفت.

نمیدونم توی اون شرایط یه دفع چطوری یاد کار بابابزرگ افتادم،یاد کاری افتادم که وقتی تب شدیدی کرده بودم انجام داده بود،پاشویه..

خواستم از جام بلند بشم که یه دفعه سرم گیج رفت.

نزدیک بود بیوفتم که سریع با دستم دسته ی مبلو گرفتم و سرمو پایین آوردمو همون لحظه چشمام با دیدن پارچه ی خون آلودی که دور پام پیچیده بود و پارکت خونی زیر پام گرد شدن.

زخمم کاملا باز شده بود و به شدت خون ریزی میکرد و من تا اون لحظه حتی متوجه ی خیسی پارچه ی دورپام نشده بودم.

باید اول به زخمم میرسیدم وگرنه قبل از اینکه بتونم کمکی بهش بکنم خودم از شدت خون ریزی میمردم.

خم شدم تا پارچه ی دور پامو باز کنم،نمیدونم نیاک خیلی محکم گره زده بود یا من به خاطر خونی که از دست داده بودم دیگه جون و توانی برای باز کردن گره نداشتم.

بلاخره بعد چند دقیقه پارچه ی رویی و زیری که دور پامو زخمم بسته شده بود رو باز کردم،اولش با دیدن زخم و پای خون آلودم دلم ریش و صورتم مچاله شد اما همون لحظه به خودم اومدمو روسریمو که خیلی وقت بود از سرم لیز خورده بود و روی شونه هام افتاده بود رو درآوردمو زخممو محکم باهاش بستم و جلوی خونریزی رو گرفتم.

لنگ لنگان و آهسته به طرف قسمتی از پذیرایی که ظرف شویی داشت و کابینت کاری شده بود و به نظر میومد که آشپزخونه باشه رفتم!به هرچیزی میخورد جز آشپزخونه،بزرگ بود ولی نه دری داشت و نه اپنی که از پذیرایی جداش کنه یکم که جلوتر رفتم و از نزدیک دیدمش جا خوردم به غیر از یه یخچال کوچیک کنار کابینت ها وسیله ی دیگه ای به چشم نمیخورد!

با دیدن یخچال یه دفعه یاد آسپرین و قرص های تب بر افتادمو به طرفش رفتم و درشو باز کردم اما بادیدن یخچال خالی بیشتر از قبل شکه شدم،هیچی توش نبود خالی و تمیز و نو،به نظر میومد که هیچ وقت ازش استفاده نکردن.

یه لحظه ترس برم داشت وتوی فکرم گذشت که نکنه توی این آشپزخونه هیچ ظرفو ظروفی نباشه!

و با این فکر سریع به طرف کابینت ها رفتم و دونه دونه توشونو گشتم،هیچی توشون نبود!فقط یه کابینت مونده بود با ناامیدی درشو باز کردم که با دیدن قابلمه ی مسی تقریبا متوسطی چشمام برق زدن.

قابلمه رو بیرون آوردمو گذاشتمش زیرشیر آب توشو با آب تقریبا ولرمی پر کردم.

فقط میموند یه دستمال،قابلمه رو همون جا گذاشتمو این بار به سراغ کشوهای کابینت رفتم و با باز کردن کشوی اول چشمم به چندتا دستمال خورد، سریع دوتا دستمال از کشو برداشتم و توی جیب کناری منتوم گذاشتم و بعد به طرف سینک رفتمو قابلمه رو بلند کردم.

****

یکی از دستمال رو با آب خیس کردمو بعد از فشردنش روی پیشونیش گذاشتم.

بدنش داغ داغ بود و چهره اش همچنان توی هم.

سعی میکردم خون سردیمو حفظ کنم ولی توی دلم آشوب به پا بود.

آروم روی مبل جابه جاش کردمو پاهاشو پایین مبل گذاشتمو بعد یکی از پاهاشو توی آب قرار دادم شروع کردم به شستن و پاشویه کردنش.

بعد چند دقیقه اون یکی پاشو توی آب گذاشتم،هر دوپاش توی قابلمه جا نمیشد و به خاطر همین باید پاشویه رو نوبتی انجام میدادم.

بازم چشمام پر از اشک شده بودن ،چند ساعتی بود که داشتم پاهاشو میشستم و دستمال سرشو خیس میکردم ولی تبش اصلا پایین نیومده بود.

بدنش خیس عرق شده بود،نمیدونستم چیکار کنم،حس خیلی بدی داشتم.

اون یکی دستمال روهم خیس کردمو روی گردن و بالاتنه ی برهنش کشیدم.

یه دفع حس کردم که بدنش داره میلرزه،وحشت زده و با چشمایی گرد شده به بدن بیجونش نگاه کردم.

شنیده بودم کسایی که تب شدید میکنن ممکنه که تشنجم بکنن.

حدسم درست بود لرزش بدنش هر لحظه بیشتر میشد.چهره اش بیشتر از قبل توی هم رفته بود و انگار دردش خیلی بیشتر شده بود.

با دستام بدنشو گرفتمو میخواستم مانع از لرزشش بشم که همون لحظه صدای برخورد دندوناش بهم رو شنیدم،حتی دندوناشم میلرزیدن.

تا به حال از نزدیک کسی که تشنج میکنه رو ندیده بودم و فقط درموردشون شنیده بودم.

ممکن بود که زبونشو گاز بگیره،با ترس دوروبرمو نگاه کردم،هیچی غیر از اون دستمالی که روی بدنش کشیده بودم به چشمم نخورد،همونو برداشتم و با زحمت دهنشو باز کردمو دستمالو بین دندوناش جای دادم و صورتشو توی دستام گرفتمو داد زدم:تو رو خدا دیگه نلرز.قول میدم دیگه رو حرفت حرف نزنم،حق نداری منو تنها بذاری،هر کاری بگی میکنم فقط بمون.باشه؟

وقتی دیدم حرفام اثری روش نداره،دوباره بدنشو محکم گرفتمو زیر لب و آروم حرف دلمو گفتم:دوستت دارم!

وبعد با شدت بیشتری گریه کردم،دیگه هیچکاری از دستم برنمیود.

داشتم توی دلم برای خوب شدنش نذر و نیاز میکردم که یه دفع لرزشش بیشتر از قبل شد!

دیگه نمیتونستم با دستام بدنشو نگه دارم،بلند بلند گریه میکردم،فکر میکردم داره میمیره.

داشتم دیوونه میشدم،بدنشو ول کردمو جیغ زدم:چرا من نمیتونم خوبش کنم؟چرا من هیچ نیرویی نداری؟میخوام زنده بمونه،هر کاری میکنم که زنده بمونه...

همون لحظه صدایی با لحنی ترسناک گفت:باشه کاری میکنم زنده بمونه!

صدا خیلی خیلی آشنا بود!انگار جایی شنیده بودمش.دوروبرمو نگاه کردم،هیچ کس توی کلبه نبود،فکر کردم خیالاتی شدم اما دوباره گفت:گفتی هر کاری برای زنده بودنش میکنی درسته؟باید به این گفتت عمل کنی. و بعد این حرفش بلند بلند خندید.

با ترس و با صدایی که از شدت گریه خشدار شده بود پرسیدم:تو..تو کی هستی؟

جواب داد:یه بنده خدا که قصد کار خیر داره!

و باز قهقه ی وحشتناکی سر داد،دقیقا مثل فیلم های ترسناک و شایدم شبیه جادوگرای توی قصه ها.

تازه یادم اومد همون صدای وحشتناکیه که چند وقت پیش توی خوابم شنیده بودم،بیشتر از قبل ترسیدم،یعنی یکی از اون شیاطینیه که نیاک میگفت؟

اصلا حس خوبی نداشتم،میدونستم اگه قبول کنم عاقبت خوشی در انتظارم نیست ولی مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟هیچ چیز توی اون لحظه برام بدتر از مرگ نیاک نبود.

با فکر این که شاید بعد از خوب شدنش بتونم زیر حرفم بزنم میخواستم قبول کنم که همون لحظه گفت:آی آی پرنسس کوچولو فکر نکن میتونی زیر قولت بزنی،من همه ی فکر های توی ذهنتو میخونم و میدونم میخوای چیکار کنی اما نگران نباش برای اینم راهی دارم،اگه زیر حرفت بزنی جونی که بهش میدمو دوباره ازش میگیرم.

و دوباره بلندتر و وحشتناک تر از قبل خندید.

با حرفی که زد بدنم لرزید.

ترس و شک و دودلی توی بند بند وجودم رسوخ کرده بود.وقتی دید جوابی نمیدم.با لحن مرموزی گفت:چی شد ؟ دیگه وقتی براش نمونده.نگاه کن بهش،داره کم کم جون میده و نفس های آخرشو میکشه!

با حرفش سریع به طرف نیاک برگشتم و با دیدنش خون تو رگ هام یخ بست و اشکام باشدت بیشتری پایین ریختن.

وضعیت خیلی بدی داشت،هنوزم با همون شدت میلرزید و دهنش کف کرده بودو...

با دیدن وضعیتش بدون فکر گفتم:باشه هر چی باشه قبوله.

با لحنی مخوف گفت:خوبه،پس قرار داد بسته شد.

و بعد از این کلمه از طرفش در کسری از ثانیه بدن نیاک آروم گرفت!

چهار زانو خودمو جلوی مبل نیاک روی زمین انداختمو با خوش حالی به بدن آروم گرفته ی نیاک نگاه کردم.تازه داشتم آروم میشدم که دوباره همون صدای ترسناک بلند شد:فقط یادت باشه از من به کسی چیزی نگی وگرنه خودت میدونی چی میشه و بازم قهقه زد.

دستامو مشت کردم، حالا باید چیکار کنم؟

نگاهم به نیاک افتاد،داشت تغییر شکل میداد!تمام اندام هاش شروع به رشد کرده بودن و داشتن به اندام های یک بزرگسال تغییر شکل میدادن.

به شلوارش نگاه کردم،همراه بزرگ شدن جثه اش بزرگ شده بود.

لبخندی زدم،پس خودشو لباس هاش اینطوری تغییر میکردن.

همین که زنده بود واقعا برام یه دنیا آرامش خیال بود.

خورشید طلوع کرده بودو دوباره با نورش به کلبه روشنایی بخشیده بود،توی یه لحظه صورتمو جلو بردمو لپشو بوسیدم،دیگه میدونستم که چقدر برام عزیزه.

سرمو روی مبل گذاشتم و با همون آرامشی که به وجودم تزریق شده بود چشمامو بستم،دیگه توان و انرژی برای بیدار موندن و باز نگه داشتن چشمام نداشتم.تا همینجاشم به زور خودمو نگه داشته بودم،از یه طرف انرژی که مصرف کرده بودمو از یه طرف خون زیادی که از دست داده بودم.

تو خواب و بیداری احساس کردم که کسی موهامو نوازش میکنه ولی هر کاری کردم نتونستم چشمامو باز کنم،برای یه لحظه احساس کردم توی بازوان آشنایی جا گرفتم و بعد مدت کوتاهی روی جایی گرم و نرم قرار گرفتم.همه ی این هارو میفهمیدم ولی توان باز کردن چشمامو نداشتم و باز طولی نکشید که به عالم بی خبری سفر کردم.

جلوی یه دره بودم و خم شده بودمو داشتم پایینو نگاه میکردم!چند ثانیه ای به پایین نگاه کردم که یه دفع یه کسی از پشت هولم داد،میخواستم جیغ بکشم ولی صدام در نمیومد،خیلی سعی کردم ولی انگار صدام توی حنجره خفه شده بود.

خیلی ترسیده بودم،دیگه داشتم به زمین برخورد میکردم که یه دفع دقیقا مقابل صورتم دوتا چشم بزرگ به رنگ خون ظاهر شد و همون لحظه چشمام باز شدن و خودمو توی یه اتاق نیمه تاریک دیدم!بازم کابوس...

نفس نفس میزدم.نشستم روی تختو با وحشت به دورو اطرافم نگاه کردم،اولش به نظرم نا آشنا اومد ولی یکم که گذشت تازه قضیه ی انتقال و اتفاقاتی که برام افتاده بود تو یادم زنده شدن.

برگشتم به سمت پنجره و نگاهی به آسمون انداختم ،خبری از خورشید نبود و دیگه چیزی نمونده بود که هوا کاملا تاریک بشه،دوست داشتم هر چی زودتر ببینمش،دلم باز نا آروم شده بود و تا نمیدیدمش آروم نمیگرفت.

از تخت پایین اومدم و به طرف در حرکت کردم،هنوزم ضعف داشتمو راه رفتن کمی برام مشکل بود به خاطر همین آروم و آهسته قدم هامو برمیداشتم.

از اتاق بیرون اومدم،راهرو خیلی تاریک بود و نمیتونستم هیچ جایی رو ببینم.دستمو به دیوار کشیدم تا شاید کلید برقی چیزی پیدا کنم ولی دورو اطراف اتاقم هیچ کلید برقی نبود،میترسیدم توی این تاریکی از پله ها بیوفتم پایینو قبل دیدنش جوون مرگ بشم.

بیخیال ترسم شدمو نا امید از پیدا کردن کلید برق دوباره قدمی به جلو برداشتم که همون لحظه تمام برقای راهرو و سالن روشن شدن و از پشت سر دست کسی روی شونه ام قرار گرفت.

از ترس سرجام خشک شده بودم که باشنیدن صداش به یکباره تمام ترسم ریخت و تموم وجودم آرامش گرفت.

نیاک:پس بلاخره بیدار شدی خاله ریزه.

برگشتمو با چشمایی پر از اشک نگاهش کردمو گفتم:واقعا خوب شدی؟

با دیدن صورتم و حالت نگاهم، چهره اش رنگ تعجب گرفت.

پر از بغض گفتم:خیلی ترسیده بودم،فکرمیکردم داری میمیری.

لبخند کمرنگی روی لبهاش شکل گرفت،خم شد تو صورتمو جدی نگاهم کرد و آروم گفت:با خودت چی فکر کردی خاله ریزه؟من کلی کار برای انجام دادن دارم،حالا حالاها هم قصد مردن ندارم.اینو تو گوشت فرو کن.

و بعد برم گردوندو از پشت سر به جلو هولم داد و گفت:رنگ به رو نداری و خیلی هم ضعیف شدی،بریم پایین تا یه چیزی بخوری،مطمئنم که خیلی گشنته.

راست میگفت خیلی گشنم بود،اما نمیدونم چرا تا اون لحظه نه متوجه اش شده بودم و نه احساسش کرده بودم.از منه شکمو واقعا بعید بود،انگار که با اومدنش نه تنها زندگیمو بلکه رفتارهاو عادت هامو هم تغییر داده بود.

قدم روی پله ی اول گذاشتم و یه دفع یاد اون آشپزخونه خالی افتادم سریع ایستادم و گفتم:آشپزخونه و یخچال که خالی بودن،پس چطوری غذا درست کردی؟

باز آروم به جلو هولم دادو با صدای ملایمی گفت:هیس.انقدر عجول نباش، برو پایین خودت میفهمی!

متعجب جلوی کابینت ایستادم و به ماهی کباب شده روی سینی که با انواع میوه ها تزئین شده بود نگاه کردم.

_این ماهی از کجا اومده؟!

درجوابم جدی گفت:همین نزدیکیا یه رودخونه اس از اونجا گرفتمش،میتونستم با جادو چیزای خیلی بهتری تدارک ببینم ولی در حال حاضر با این مشکلی که دارم نمیتونم.

همون جور که با لذت به ماهی نگاه میکردم ذوق زده گفتم:این از عالیم عالی تره،من عاشق ماهیم اونم کبابی.

و بعد آب دهنمو قورت دادمو با خوش حالی بهش نگاه کردم و گفتم:مرسی!

هیچی نگفت و فقط با یه حالت خاصی نگاهم کرد،با دیدن طرز نگاهش دلم یه جوری شد ولی به روی خودم نیاوردمو سریع سرمو برگردوندمو دستمو به طرف ماهی دراز کردمو گفتم:میتونم بخورم دیگه؟

سرشو تکون دادو باز فقط نگاهم کرد.یه تیکه از ماهی برداشتمو توی دهنم گذاشتمو گفتم:تو نمیخوری؟

نیاک:نه من قبلا یه چیزی خوردم.اینارو فقط برای تو تدارک دیدم تا جون بگیری!

به خاطر حرفش با تعجب بهش نگاه کردم،اما اون دوباره با همون حالت خاص بهم نگاه کرد و گفت:وقتی ظاهرم عوض میشه و به یه بچه تبدیل میشم،نباید زیاد از قدرت و زورم استفاده کنم چون بدنم دچار اختلال میشه و ممکنه که بمیرم!اتفاق دیروزم به خاطر همین موضوع بود،بدنم خیلی ضعیف شده بودو نمیتونست به حالت اولیه اش برگرده.

چشمام پر از اشک شدن،پس به خاطر من به اون روز افتاده بود؟

با لحن مهربونی ادامه داد:نمیدونم چطوری زنده موندم ولی ازت به خاطر کمکت و تمام تلاش هایی که برای زنده نگه داشتنم کردی ممنونم!

وبعد این حرف سرشو پایین انداختو به طرف پله ها حرکت کرد.

از تعجب زیاد خشکم زده بودو فقط به رفتنش نگاه میکردمو حتی نمیتونستم یه کلمه ی کوچیک بگم.

یکم جلو رفت و بعد بدون اینکه برگرده گفت:قولی که داده بودیو که فراموش نکردی؟!

سریع به خودم اومدمو با ترس گفتم:چ...چه قولی؟!

این از کجا فهمیده؟!یعنی واقعا فهمیده که در ازای زندگیش چیکار کردم؟!

با لحنی مرموز که شرارت ازش میبارید گفت:چه فراموشکار،همون قولی که در ازای همکاری و سهمیم شدن توی دروغت بهم دادی!همون شرطه،حالا یادت اومد؟

چشمام دوباره گرد شدن.عجب آدمیه،من زندگیشو نجات دادمو اونوقت این....

_آره،ولی من زندگیتو...

بین حرفم پریدو گفت:ولی و اما و اگر نداره، درسته منم ازت به خاطرش ممنونم اما بحث این دوتا موضوع از هم جداس!فردا ازت یه کاری میخوام باید برام انجامش بدی!

وبعد با سرعت از پله ها بالا رفت.

با حرص چشمامو بستم،خدا به دادم برسه یعنی ازم چی میخواد؟؟

دست وپام یخ کرده بودن.با استرس اول یه نگاه به جایی که توش بودیم کردمو بعد به نیاک که حوله ی تن پوش سفیدی به تن داشت چشم دوختم،یعنی میخواد چیکار کنه؟!

فکرمو به زبون آوردمو گفتم:این..اینجا اومدیم برای چی؟!ازم میخوای برات چیکار کنم؟

بازم چشماش برق میزدن،جوابی بهم ندادو فقط بند حولشو باز کرد.با دیدن این کارش چشمام گرد شدنو سریع صورتمو برگردوندم و بلند گفتم:داری چیکار میکنی؟

مچ دست راستمو گرفت و دستمو بالا آورد میخواستم دستمو بازور عقب بکشم که همون لحظه لیف آبی رنگیو از کنار وان برداشتو توی دستم گذاشت!

سرمو برگردوندمو با تعجب بهش نگاه کردم.

در مقابل صورت متعجبم یه ابرشو بالا دادو بعد نیشخندی زدو گفت:خیلی وقته درستو حسابی حموم نکردم،همون جور که قبلا بهت گفته بودم همیشه بدنمو کسای دیگه لیف میکشن و میشورن!حالا از توهم کار سختی نمیخوام،فقط میخوام پشتمو برام بشوری،همین!

دهنم از حرفش کاملا باز مونده بود،حولشو کامل از تنش در آوردو آویزون جای لباسی جلوی در حمام کرد،مثل سری قبل فقط یه شلوارک پوشیده بود،حالا شانس آورده بودم که همینم تنش بود.

فورا سرمو پایین انداختم و اصلا بهش نگاه نکردم،خیلی خجالت میکشیدم،اینبار با دفعه ی قبل خیلی فرق میکرد.

وارد وان پر از آب شدو گفت:بیا دیگه منتظر چی هستی؟

_چرا من باید اینکارو انجام بدم؟!اخه چرا مدام دوست داری اذیتم کنی؟نمیشه حالا یه بار پشتتو خودت بشوری؟

نیاک:نه نمیشه،تازه غیر از این امروز باید کلی کار دیگه هم برام انجام بدی!شرطمو که یادت نرفته؟یه کار خیلی آسون برات ترتیب دیدم،تو باید تا وقتی که برمیگردم قصر خدمتکار من باشی و هر چی میگم گوش بدی!

_خدمتکار؟!

نیاک:آره خدمتکار،زود باش بیا.دیگه داری حوصلمو سر میبری.

_من اینکارو نمیکنم و خدمتکارتم نمیشم،بلاخره منم برای خودم شخصیتی دارم.

با آرامش گفت:میخوای بزنی زیر قولت؟کاری نکن بلند شم و خودم به اینکار وادارت کنم،میدونی که با کسی شوخی ندارم.

چشمام پر از اشک شدن،سرمو پایین انداختم و آروم آروم به سمتش رفتم.چرا همیشه انقدر اذیتم میکنه و بهم زور میگه؟مگه من چیکارش کردم؟منی که حتی حاضر بودم از جونمم بگذرم ولی نجاتش بدم.چقدر یه آدم میتونه بی احساس باشه،هر بار درست تو همون لحظاتی که حس میکنم اونم نسبت بهم علاقه داره تمام باورهامو تغییر میده اما من بازم سریع با کوچکترین محبتش همه ی بدی هاشو فراموش میکنم.پس عشق یه طرفه اینه؟فکر نمیکردم انقدر دردناک باشه.

به زمین چشم دوخته بودم و توی سکوت لیفو به شونه هاش میکشیدم.

نیاک:کارت اونقدرا بد نیست اما بازم انگشت کوچیه ی خدمه های توی قصرمم نمیشی.

قلبم به درد اومد،حتی نمیتونستم به این فکر کنم که چه کسانی هر دفعه پشتشو میشورن،من نسبت بهش هیچ حقی نداشتم و نمیتونستم چیزی بگم،کاش حداقل شاهزاده نبود و فقط یه فرد معمولی بود.

کارم که تموم شد.سریع از روی صندلی حموم بلند شدمو همون طور که سرم پایین بود گفتم:من چطوری میتونم با دوستم تماس بگیرم؟

با تعجب گفت:تماس؟!

_آره آخه موقعه ی اومدن به اینجا یادم رفت گوشیمو بردارم،دوست ندارم دوباره نگرانش کنم.

خیلی جدی گفت:اینجا تکنولوژی هیچ فایده ای نداره و وسیله ارتباطی هم پیدا نمیشه!حتی اگه گوشیتم میاوردی فایده ای نداشت چون آنتن نمیداد.مردم اینجا از طریق ذهن و قلبشون باهم دیگه ارتباط برقرار میکنن!همون جوری که اون بار خودت وقتی که توی حموم بودی صدام کردی اما این نوع ارتباط روی آدمای معمولی کاربرد نداره.

یاد اون لحظه ای افتادم که از ترس سایه با تمام وجودم صداش کردم،باورنکردنی بود ولی انگار راست میگفت.

_خ...خب...حالا باید چطوری باهاش تماس بگیرم؟!نمیشه یه جوری برگردمو حداقل ازش خداحافظی کنم؟

به حالت تمسخر آمیزی گفت:اگه جونتو دوست نداری و میخوای خودتو به کشتن بدی و اسیر شیاطین بشی برگرد.

با ناراحتی گفتم:یعنی هیچ راه دیگه ای نیست؟

با جدیت تمام گفت:نه نیست،تو حتی نباید پاتو از این کلبه بیرون بذاری چه برسه به برگشتن به اون دنیا.

با صدای خیلی آرومی گفتم باشه و سریع از اونجا خارج شدم.

پس بازم زندانیم.پوزخند تلخی زدم، البته این دفعه یکم فرق میکنه یه شغل جدیدم پیدا کردم.

از پله ها که بالا رفتم دوباره نگاهم روی اون اتاق مرموز ثابت موند،خواستم بدون توجه بهش وارد اتاقم بشم که همون لحظه از پشت سرم صدایی شنیدم،صدایی شبیه باز شدن یه در،برگشتمو با تعجب به همون در مرموز نگاه کردم. دری که به نظر میومد قفله حالا کاملا باز شده بود!

به سختی جلوی کنجکاویمو گرفتمو دوباره سرمو برگردوندم و در اتاقمو باز کردم،داشتم سعی می کردم که سر حرفم بمونمو به اون اتاق توجهی نکنم و باز خودمو توی دردسر نندازم.

وارد اتاقم شدم و مستقیم رفتم به سمت میز کنسول،قصد داشتم خودمو کمی سرگرم کنم تا فکر رفتن به اون اتاق از سرم بیوفته.روی میزو نگاه کردم. روش هیچ وسیله ای غیر از شونه نبود.توی آینه به خودم نگاه کردمو به موهام دست کشیدم، خیلی ژولیده شده بود،از بعد حموم اون روز شونه اش نکرده بودم.چطور تونسته بودم با این وضع راست راست جلوی چشم کسی که دوستش داشتم بچرخم؟بهش حق میدم که حتی نخواد به همچین دختر شلخته ای نگاه کنه چه برسه به دوست داشتنش.شونه رو از جلوی آینه برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم.

شونه بعضی وقتا توی موهام گیر میکرد، چون تارهای موهام بهم پیچیده بودن و باعث ایجاد یه سری گره کور شده بودن، با هر بار کشیدن شونه روی موهام سرم درد میگرفت.

شونه رو دوباره روی میز گذاشتمو بادست به جون گره ها افتادم باید دونه دونه بازشون میکردم.

با اینکه انقدر خودمو سرگرم موهام کرده بودم ولی بازهم مدام صحنه ی باز شدن اون در توی ذهنم تداعی میشد و به این فکر میکردم که چطوری خود به خود باز شده؟دیگه داشتم از فکرو خیال دیوونه میشدم.

بیخیال موهام شدم و توی یه لحظه از جام بلند شدم،فقط یه نگاه کوچیک بهش مینداختمو قبل از اینکه نیاک بفهمه زود به اتاقم برمیگشتم،هر طور شده باید میفهمیدم که توی اون اتاق چیه.

درو باز کردمو وارد راهرو شدم و اول یه نگاه به راه پله انداختم و وقتی خیالم راحت شد به اتاق مرموز نگاه کردم که با دیدنش جا خوردم.

چی میدیدم؟درش بسته بود؟!یعنی خیال کردم که باز شده؟!نه این امکان نداره.

به طرفش حرکت کردم،یکم دلهوره داشتم ولی دیگه تصمیمو گرفته بودم باید میفهمیدم توی این اتاق چه خبره.

جلوی در آبی رنگ ایستادم دستمو جلو بردم تا دستگیره رو بگیرم که دوباره در خود به خود باز شد!

دستم لرزید و شوکه قدیمی به عقب برداشتم،میخواستم بیخیال بشم که با یاد آوری حرف نیاک دوباره مصمم شدم:رفتن به اون اتاق ممنوعه،حق نداری به اون اتاق بری.

باید حداقل یه نگاه بهش مینداختم.یه قدم بلند برداشتمو وارد اتاق شدم و با دیدنش خیلی تعجب کردم.چی شد؟این که فقط یه اتاق معمولیه؟درسته که از اتاقای دیگه ی این کلبه قشنگ تر و بزرگتره ولی بازم به اتاق معمولیه!پس چرا...؟!

جلوتر رفتم،همه جا و همه چیز رنگ آسمون بود،واقعا خیلی آرامش بخش بود،هیچ چیز عجیبی توی اتاق نبود و تنها فرق اساسی که با اتاقای دیگه داشت کمد دیواریی بزرگی بود که یه طرف اتاقو گرفته بود.

به طرف کمد دیواری رفتمو درشو باز کردم و باز هم شوکه شدم.

یه کمد قد یه اتاق پر از پیراهن های بلند پوشیده و وسایل زنانه!از لباسای مجلسی و کلاه گرفته تا لاک و سنجاق سینه،انگار که وارد یه فروشگاه بزرگ زنانه شده بودم.پس اینجا اتاق یه زن بوده؟با این فکر اخمام توی هم رفتن.

کمی جلو رفتم و با تعجب و به کلاه های رنگ و وارنگ و متنوعی نگاه کردم که توی یه قفسه ی بزرگ چیده شده بودن.بیشترشون شبیه کلاهایی بودن که توی فیلم های قدیمی خارجی زنای پولدار و اشراف زاده روی سرشون میذاشتن.به نظر میرسید صاحب این اتاق عاشق کلاه بوده!

از کلاه ها دل کندمو قدم دیگه ای برداشتم و به پیراهن های مجلسی چشم دوختم،خیلی خوشگل بودن و دقیقا شبیه به لباس های پرنسس های توی داستان هاو کارتون ها.

نگاهم روی یکی از پیراهن ها ثابت موند،نمیتونستم ازش چشم بردارم،خیلی خوشگل بود،یه لباس بلند با دامنی پف دار به رنگ آبی کاربنی که پارچه اش به شدت برق میزد،بالاتنه اش تنگ و ساده بود اما دامنش با گل های رز آبی پر شده بود،گل های رزی که از هر گل طبیعی طبیعی تر بودن.با حسرت دستمو به طرف دامنش دراز کردم و یکی از اون گل هارو لمس کردم که یه دفع دیدم تار شد.چشمامو برای ثانیه ای بستم تا شاید قدرت دیدم برگرده ولی با ظاهر شدن چهره ی زنی ناآشنا پشت پلکام، سریع بازشون کردم و با وحشت به دورو برم نگاه کردم.

با دیدن اطرافم خیالم راحت شد و نفس آسوده ای کشیدم،هنوزم توی همون کمد بودم و کس دیگه ای هم جز خودم توش نبود.

با خیال آسوده به طرف در کمد حرکت کردم و دیگه میخواستم برگردم که یه دفع همون زن جلوی در کمد ظاهر شد،جیغ خفه ای کشیدمو روی زمین افتادم.

زنی با پوستی بیش از اندازه سفید و موهایی به رنگ طلا و چشمان درشت طوسی،خوشگل بود ولی به خاطر لباس سفیدی که به تن داشت و از همه بدتر لبهای بی رنگش خیلی ترسناک شده بود، دقیقا شبیه به یه روح.

به دستش نگاه کردم داشت با انگشت اشاره اش پشت سرمو نشون میداد!عرق سردی روی کمرم نشسته بود.

با ترس برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که دوباره خودشو دیدم ولی اینبار پشتش به من بود،با دیدنش پشت سرم دیگه داشتم سنکوپ میکردم.

به طرف آینه ی قدی که ته کمد قرار داشت حرکت کرد و وقتی بهش رسید بلافاصله ازش رد شد!

با چشمایی که از ترس درشت شده بودن همون جور نشسته خودمو عقب کشیدم و یه دفع مغزم بهم فرمان داد که فرار کنم.

سریع از جام بلند شدمو به طرف در دویدم که دوباره جلوی در ظاهر شد،سر جام خشک شدم و با ترس بهش چشم دوختم.باز داشت به پشت سرم اشاره میکرد،یعنی منظورش این بود که پیش آینه برم؟!چاره ی دیگه ای جز گوش کردن حرفش نداشتم حتی نمیتونستم نیاکو صدا کنم،نباید بیشتر از این از چشمش میوفتادم.

بااین فکر با ترس و لرز به عقب برگشتمو به طرف آینه رفتم.

جلوی آینه قدی ایستادمو بعد سرمو برگردوندم و به طرف جایی که زن ایستاده بود نگاه کردم ولی دیگه هیچ اثری ازش نبود،غیب شده بود!انگار که از اولم کسی اونجا نبوده.

دوباره رومو برگردوندمو دستمو به طرف آینه دراز کردمو انگشتمو روش گذاشتم همون لحظه شکل آینه تغییر کردو انگشتم ازش رد شد!

سریع انگشتمو بیرون کشیدم وبا ترس به آینه نگاه کردم، این دیگه چی بود؟!

نسبت به اینکه دوباره دستمو جلو ببرم یا نه دودل بودم.

اینبار زن روح مانند دقیقا کنارم ظاهر شد،خیلی بهم نزدیک بود.هول شدمو از ترس دستمو تا مچ داخل آینه کردم.با اینکارم بلافاصله زن غیب شد،احساس ناخوشایندی داشتم،آینه دور دستم میچرخید و مثل یه گرداب منو به داخل خودش میکشید.

داشتم سعی میکردم که با تمام توانم دستمو بیرون بکشم که همون لحظه کسی از پشت هولم داد و من به داخل آینه پرت شدم.چشمامو بستمو جیغ کشیدم،انگار روی هوا معلق بودم،جرات نداشتم چشمامو باز کنم.

ناگهان به پشت روی زمینی سفت افتادم.

از اطراف هیچ صدایی نمیومد،با دست زمینو لمس کردم،پنجه هام توی خاک فرو رفت،سطح زمین پوشیده شده بود از خاکی که به شدت داغ شده بود!

سریع چشمامو باز کردمو به دروبرم نگاه کردم،همون طور که حدس زده بودم دقیقا وسط یه بیابون بودم،یه بیابون بی آب و علف خیلی بزرگ.

با بیچارگی سرمو توی دستام گرفتم،یعنی این آخر داستان زندگی منه؟کاش قلم پام میشکستو توی اون اتاق مرموز نمیرفتم.باید به حرف نیاک گوش میکردم.چی فکر میکردمو چی شد.

همون لحظه از بالای سرم صدای بال زدن چندتا پرنده اومد،فورا سرمو بلند کردمو با دیدن 3 لاشخوری که بالای سرم پرواز میکردنو منتظر یه فرصت مناسب برای حمله بودن ،تنم لرزید.به نظر میرسید که واقعا گشنه ان .

با وحشت از جام بلند شدمو با سرعت به جلو دویدم.

نفس نفس میزدم،پشت سرمو نگاه کردم خبری ازشون نبود.خم شدم و زانوهامو گرفتم نفسمو به بیرون فوت کردم که همون لحظه صدای گربه شنیدم.

با تعجب سرمو بلند کردم،یعنی درست شنیدم یه گربه اونم وسط یه بیابون؟!

دوباره صدای گربه بلند شد،ناله وار میو میو میکرد،انگار که داشت درد میکشید،به دنبال صدا رفتم.

واقعا یه گربه بود،یه گربه ی سیاه،دقیقا شکل همون گربه ای که توی خیالم دیده بودم!پاش توی یه تله گیر کرده بود و هر کاری میکرد نمیتونست خودشو آزاد کنه.

واقعا اینجا یه بیابون بود؟این تله و این گربه که خلافشو ثابت میکردن.

دوباره ناله ی گربه بلند شد،دلم ریش شد.

جلوتررفتم تا کمکش کنم،داشت تقلا میکرد اما با دیدن من یهو آروم شد و با چشمای قرمز و براقش به صورتم زل زد.با دیدن چشماش یاد اون چشمایی که توی کابوسم دیده بودم افتادم و نفس توی سینه ام حبس شد.داشتم از این که میخواستم نجاتش بدم پشیمون میشدم که با دیدن پای زخمیش توی تله باز دلم براش سوخت.

دوروبرمو نگاه کردم و چند تا سنگ به اندازه ی متوسط و کنار هم به چشمم خورد،قبلا توی یه فیلم دیده بودم که میتونی با گذاشتن جایگزین توی تله حیوونو نجات بدی.یکی از سنگ هارو برداشتمو به طرف تله حرکت کردم.

گربه همچنان توی سکوت بهم زل زده بودو انگار داشت با اون چشمای فوق براقش آنالیزم میکرد.

میخواستم با سنگ تله رو کمی باز تر کنم ولی هر کاری میکردم نمیشد،بلند با خودم گفتم:پس یعنی تمام اون کارایی که توی فیلم میکردن خالی بندی بود یا من بلد نیستم؟

برای لحظه ای احساس کردم گربه داره با چشماش بهم میخنده!توی چشماش دقیق شدم که یه دفع تصویری غیر خودم توشون دیدم،تصویر یه دست بود که بعد ثانیه ای روی تله قرار گرفت.

با دیدن اون تصویر،ناخوداگاه دستمو جلو بردم و روی تله گذاشتم. همون لحظه تله باز شد!

نور تاریکی دور گربه رو فرا گرفت و توی یه لحظه گربه تبدیل به یه آدم شد!

سرجام خشک شده بودم و خیره خیره به مرد چشم قرمزی که روبه روم ایستاده بود نگاه میکردم.

مرد چشم قرمز لبخند زدو این باعث شد که دندونای نیش ترسناکش نمایان بشن.

صدای چند مرد از پشت سر با فاصله به گوشم رسید:

_اونجاست؟

_آره تاریکی از همین سمت بود.

_یادمه یه تله اونجا بود،پس چطوری گیر نیوفتاده؟!

_بهتر که زودتر بریم تا فرار نکرده.

مرد چشم قرمز با شنیدن صداها لبخندش محو شد و سریع خم شد و دستمو توی دستش گرفت و پشت دستمو بوسید و همون طور که سرش پایین بود گفت:ممنون که نجاتم دادید بانوی جوان،ولی واقعا شرمنده ام که زودتر باید برم چون ضعیف شدمو نمیتونم اینجا بمونم.

سرشو بلند کردو با چشمای ترسناکش توی چشمام زل زدو گفت:ولی نگران نباشید به زودی دوباره همدیگرو میبینیم،بدرود بانوی من.

وبعد این حرف تو یه چشم بهم زدن غیب شد.

با غیب شدنش پاهام لرزیدنو روی زمین افتادم.شوک خیلی بزرگی بود.

احساس نا خوشایندی داشتم" دست چپمو چندبار پشت دست راستم و دقیقا جایی که مرد چشم قرمز بوسیده بود کشیدم"میخواستم هر طور شده اثر ب*و*س*ه ی اون مردو پاک کنم.

دوباره صداهای اون چند مرد به گوشم رسید البته اینبار از فاصله ی خیلی نزدیک:

_اوناهاش بگیریدش.

_یعنی همونه؟

_آره خودشه.

_من دورشو حصار میکشم و قدرتهاشو مهار میکنم.

باترس بهشون نگاه کردم" 4 تا مرد بودن که لباساشون بیشتر شبیه زره های شوالیه های فیلم های قدیمی بود!

یکیشون بهم نزدیک شد و گفت:باید بیهوشش کنیم تا راحت تر ببریمش.

دستمو گرفت و زیر لب چیزیو زمزمه کرد،به زور میخواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی هر چقدر تقلا میکردم نمیتونستم" قدرتش خیلی زیاد بود.

به صورتش نگاه کردم.قیافه ی معمولی داشت و اصلا ترسناک نبود،با دیدن قیافش کمی جرات پیدا کردمو رو بهش با سختی و لکنت گفتم:و..ولم کن..این..جا کجاست؟شما..شماها کی هستید،با من...چیکار دارید؟

حرفام تموم نشده بود که کم کم چشمام بسته شدن.

هنوز کامل بیهوش نشده بودم اما دیگه هیچ قدرت و توانی برای مقابله و تقلا نداشتم و فقط میتونستم صداهاشونو بشنوم:

_آتیلا مطمئنی این دختر بچه یکی از همون هاست؟

_مطمئنم،شاید چهره اش مظلوم باشه،ولی نگاه کن چی پوشیده آخه کدوم دختری اینجا همچین لباسایی میپوشه،شک ندارم یه شیطانه قویه که فقط تغییر شکل داده.

با تموم شدن حرف مرد،دیگه چیزی نشنیدم و کامل بیهوش شدم.

****

یعنی این مکان جدید کجاست؟اون مرد چشم قرمز چه کسی میتونه باشه؟!

چه کسانی نگینو گرفتن و قرار چه بلایی سرش بیارن؟!

و آیا نگین دوباره نیاکو میبینه؟؟

یا ممکنه که با پدر بزرگش توی این دنیای جدید رو به روشه؟؟

نگین بابت قراردادی که با شیطان بسته چه کاری باید انجام بده؟

آیا پشت پرده ی وابستگی و علاقه شدید نگین در دوره ای کوتاه و همین طور بدرفتاری های نیاک دلیل خاصی وجود داره؟

و خیلی موارد گنگ و سوالاتو مسائل حل نشده ی دیگه در این جلد....؟

برای فهمیدن این مطالب و پاسخ به این سوالات با من همراه باشید در جلد دوم رمان راز شاهزاده شهر جادو....

پایان جلد اول